

آشیانہ

نوجہ رضا ہمراو

بی تفاوت‌ها

اثر :

آلبر تو مور او یا

نویسنده کتاب زنی از دم

ترجمه : رضا شریعت



تهران - خیابان فردوسی پشت بانک رهنی کوچه بخت شماره ۵

کلیه حقوق برای مترجم محفوظ است



چاپ دوم

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات بوعلی

چاپ این کتاب بتاریخ اردیبهشت ماه ۱۳۴۶ در پنج هزار
نسخه در چاپ تصویر پایان رسید

سخنی کو تاه در باره نویسنده :

آلبر تومور اویا از نویسنده‌گان چیره دست و در خشان
معاصر ماست که در نوشتن سبک مخصوص دارد قهرمانان داستان‌های
او همواره قربانیان رویایی بی‌تعبیر و خواب‌های تاریک خود
هستند، هنگامیکه چشم بروی رند کی می‌کشایند و در صحنه،
اجتماع وارد می‌شوند به حقایقی بر می‌خورند، که امکان درک
آنها برایشان مشکل بلکه غیرممکن است، مجادله می‌کنند
تلاتش می‌کنند اما مسابعی آنها به درمیرود.

وقتی بخود می‌ایند که زندگیشان تباہ شده و حاصلی جز
غم و آنبوه و بدناهی و یک عمر ندامت برایشان باقی نمانده .
مور اویا که این نقطه‌های تاریک را خوب شناخته
و به روابط زنان و مردان و تمایلات آنها کاملاً پی‌برده قهرمانان
خود را مثل سایه دنبال می‌کند و اعمال زشت آنها را پی‌برده
در مقابل دیدخوانندگان قرار می‌دهد.

انتشار کتاب «زنی از رم» شهرت اورا از مرز ایتالیا بیرون کشید و بتمام جهان رسانید، آثار بعدی وی ته تنها این شهرت را تکمیل کرد، بلکه مقام خاصی در داستان نویسی بدست آورد که یمکتب «موراویا» معروف شد و در ایتالیا پیروان زیادی دارد.

آلبرتو مواریا عقیده دارد وقتی عشق ها و هوسها بسردی میگراید ناکامی ها و ندامت های زیادی پدید میآید، آنگاه شیارهای غم چهره های شاداب و هوس انگیز را فرامیگیرد، ولی افسوس که سیر عمر بازگشتنی نیست.

موراویا میگوید: انسانها نمیتوانند از عشق و هوس دوری کنند ولی چه خوب است با چشم انداز عشق و هوس دوری بگذارند و آنقدر تجربه داشته باشند که در پرتو آن راه را از چاه بخوبی تمیزدهند.

بدین ترتیب داستان های آلبرتو موراویا که از عمق اجتماع گرفته شده، درس های زندگی از این محرومیت هاست، بهمن جهت است که آثار ارزش اودرهمه اجتماعات راه خود را باز کرده و همه مردم به ارزش او پی برده اند که اگر فجایع را با همان ذشتی هائی که دارد برش مردم نکشند ممکن نیست

تأثیری در اعمال آنها داشته باشد، زیرا در دنیای امروز دیگر اندرزهای حکیمانه با اینما و اشاره موثر واقع نمیشود.

«دانستان شعله‌های هوس» نمودار کاملی از این‌زشتی‌ها و بدی‌هاست که در روابط زن و مرد پیش می‌آید، انتشار این کتاب آن در محافل ادبی جهان سر و صدای زیادی برآمد و انداخت و اهمیت زیادی کسب کرد.

موراویا در سال ۱۹۰۷ در رم بدنیا آمد، پدرش معمار بود وضع صحی او در اوان کودکی بهم خورد ولی زود بهبود یافت. خیلی زود زبانهای انگلیسی و آلمانی و فرانسه را آموخت و همین امر موجب شد که به آسانی ادبیات جهانی را مطالعه کند و راه خود را بازیابد.

در سال ۱۹۲۵ که اولین «نول» خود را نوشت خبرنگار سیاسی روزنامه‌های «ستامباوله» و «گزیتا دیل پولو» در پاریس و لندن بود.

در سال ۱۹۴۵ به کشور خویش بازگشت و چون آثارش در خارج انتشار یافته و بسیار مورد توجه واقع شده بود اورا با گرمی زیاد استقبال کردند.

کتاب «زنی اردم» او شهرت بین‌الملی دارد و یکی دیگر

از آثار او بنام «دوزن» روی صحنه آمد و بر نده جایزه شده.
مورا او یا پیر و مکتب ناتورالیست بود و خوش دار و حقایق
را آنطور که هست جلوه دهد مورا او یا اسم این کتاب را «هنگام
بی مهری» گذاشت و مابنام بی تفاوت ها ترجمه و تقدیم
خوانندگان عزیز هینما تیم.

رضا همراه

بی تفاوت ها

«کارلا» در را باز کرد و بازستی دل فریب و شهوت انگیز سرش را بدرزون اطاق برد و در حالیکه میکوشید لحن صدایش عشه آسود باشد بمردی که در پرتو نور شاعرانه شمع سبکار میکشید گفت :

– مامی داره لباس میپوشه اللان میآد پائین .
مرد که در تاریک و روشن نور شمع فقط گوشه ای از دماغ خوش تر کیب و قسمتی از موهای سیاهش معلوم بود آرام جواب داد :

– پس بیا بنشین با هم انتظار بکشیم .
«کارلا» مثل پروانه سبک بالی توی اطاق خریدو کلید برق را زد . امواج قوی نور ازلوستر چند شاخه ای که به سقف آویزان بود توی اطاق پخش شد و همه جارا روشن کرد .

دخترک نفس بلندی کشید :

- این شد حسابی . نمیدونم شما چرا اینقدر از
تاریکی خوشتون میاد؟!

«لیو» روت صندلی خود حرکتی کرد و با صدایی که
از هیجان میلرزید گفت :

- وقتی تاریک باشه زیبائیهای تو رو نمی بینم تا اینقدر
رنج بکشم .

«کارلا» خنده به بلندی کرد . او هم مثل همه دخترها و
زنای جوان از اینکه مورد توجه دیگران قرار گرفته و مردی
والموشیدای زیبائیهاش شده است غرق لذت شد ، مثل اینبود
که خون گرم و تازه‌ای توی رگهایش دوید .

به نرمی حرکات یک غزال رام شده بعقب برگشت تا
در اطاق رویمندو می ترسید مادرش این حرفهار و بشنو و درسوائی
بار بیاد .

«لیو» مثل آدم‌های جادو شده ، چشم به ساقهای زیبا و
سپید «کارلا» دوخته و نگاه خود را روی اندام مناسب او
میگرداند و مشتاقانه منتظر بود دخترک کنار او به نشیند .

اما کارلا بیش از دو سه قدم از در اطاق جلو تر نیامده مان
جا کنار بخاری دیواری ایستاد، دست سپید و خوش تر کیش
را پیش برد و کرد و خاک مجسمه مرمری زنی را که بالای
بخاری بود پاک کرد . شاید هم میخواست به لیو نشان دهد
که رنگ پوست او از مرمر هم صاف تر است . همانطور که
سرش پائین بود پرسید :

- امشب شام رو با ما میخوری ؟!

- اگه اجازه بدید با کمال میل حاضر م

- بشرط اینکه سرمیز شام صحبت معامله خرید و
فروش نکنید .

«لیو» که برای دست یافتن باین لعبت افسونگر، حاضر
بود جان خود را فدا کند از این جمله طعنه آمیز کارلا تکانی
خورد و جواب داد :

- امروز ظهر تقصیر مامی بود . والا من هرگز راضی
نیستم شما ناراحت بشید .

- تو همایی روحی میکنی، او هم ما روناراحت
میکنه .

سکوت سنگینی فضای اطاق را پر کرد مثل این بود
که هر دو نفر بدنبال جمله مناسبی میگردند تا طرف رام حکوم
کنند، بالاخره کارلا سکوت را شکست:

- اگه بدونی هر دفعه که شما اختلاف پیدا میکنید
مامی چقدر مارو اذیت میکنه !

مثل این بود که خاطرات دردناکی در روح دختر جوان
بیدار شد، آثار نفرت چشمان زیبا بش را تاریک و تنک کرد و
لبهای خوش نگش مرتعش گردید.

احساس شیطانی در دل و روح لیو شعله کشید، از جایش
بلند شد، با قدمهای کوتاه بطرف کارلا رفت و قوطی سیگار
طلائیش را جلو دختر ک گرفت، کارلا سیگاری برداشت و
لیو فند کش را روشن کرد و جلو برد. در حالیکه نگاه شهوت
آلود و حریصش را توی چشمهای او دوخته بود گفت:

- تقصیر خودته که این زندگی رو دوست داری !!.
کارلا از اینکه میدید صحبت آنها داره رنگ دیگری
میگیره مضطرب شد، و تصمیم گرفت از اطاق خارج بشه ولی
لیو بازوی اورا گرفت و ادامه داد:

– وقتی انسان از چیزی رنج بیره فوراً از او دوری میکنه .

کارلا بالحنی جدی و خشن جواب داد :

– خودم همین تصمیمو دارم .

– پس هرچه زودتر باید باین موضوع خاتمه بدی .

و بعد نگاه وارفته و سر کوفت شده اش روتی چشمهاي کارلا دوخت و با تردید اضافه کرد :

– من حاضرم تورو ازاين طوفان نجات بدم .

از شنیدن اين جمله دوتاپاي کارلا لرزيد . با حرکتی شدید سرش رو بلند کردو گفت :

– ديوانه شدي ليو!!؟

چشمهاي توهمند و ديوونه میکنه . کارلا من تورو دوست دارم . حاضرم زندگيمو بپاي تو بريزم : اگه عشق منو قبول کني، صاحب همه چيز خواهی شد .

کارلا بفکر فرورفت: «آيا اين مرد میتونه منو خوشبخت کنه ؟ يا او هم مثل ساير مردها است و فقط برای ارضاء هوس زود گذرش اين حرفهارو ميز نه !

از طرفی لیو بحای پدرمنه . بیش از ده ساله که این مرد با مادرم زندگی میکنه . گرچه روابط آنها بواسطه معاملاتی که باهم دارن روز بروز بیشتر گره خورده ، اما حتماً ده سال پیش همین حرفه ارو باوهم زده ! و مسلماً ده سال بعدهم که من برآش کهنه میشم همین جملات رو به یکدخترجوانتر و خوشگلتر خواهد گفت ! »

لیو که از قیافه کارلا و سکوت او متوجه اثر گفته هایش شده و میدید راه موفقیت برویش کشوده میشود ، آرام آرام پیش آمد و دستهایش را دوز کمر کارلا حلقه کرد :

— کارلا بیا بامن زندگی کن . حیف دختری بذیبائی تو قربانی رفتار خشن مادرش بشه .

کارلا در آستانه سقوط بود ، تنها فشار مختصری کمروی نقاط حساس بدن او میآمد کافی بود اختیارش را از دست بدهد و در آغوش لیو بیفتد .

اما اعضاًیش هنوز کاره میکرد ، عقلش هنوز تخدیر نشده و میتوانست موقعیت خود را تشخیص دهد . باقی ماذده نیروئی را که در بدن داشت جمع کرد ، و با حرکتی خشم آلود دستهای

لیورا از دور کمرش باز کرد، و کف دستهایش را به سینه‌هاو
گذاشت و با فشار بعقب هل داد :

— نه لیو . امکان نداره . من نمی‌تونم بنای خوشبختی
خودم رو، روی خرابه‌های زندگی مادرم بگذارم .

لیو نگاه خیره اش را توی چشم‌های دخترک دوخت .
حالات او ، تنگ شدن حدقه‌های چشم و نفس‌های تنده
که سینه‌اش را بالا و پائین می‌برد، همه نشانه این‌بود که کارلا
این‌حرفه‌ها از روی قلبش نمی‌گوید .

سستی و وارفتگی در رفتارش، حر کاوش، و قیافه‌اش موج
میزد، معلوم بود یک نوع حالت تسلیم و رضا در دل اوریشه
میزند .

«بهتره پیشنهاد اوراق بول کنم. لیو می‌تونه منو خوشبخت
کنه، برای فرار ازا این زندگی خسته کننده و رنج آور، باید
از او کمک بگیرم .»

بدنبال این پندارهای وسوسه آمیز کارلا سرش رو بلنده
گرد، به چهره مردی که با ولع و اشتیاق منتظر پاسخ مثبت او
بود خیره شد .

این نگاه نوازشکر بود، ملايم بود، اجازه میداد که لیو اورا در آغوش بگیرد. اما لیو چنان تحریک شده بود که حتی قدرت راه رفتن نداشت.

همانجا که ایستاده بود شروع صحبت کرد:

– کارلا وقت میگذره. اونوقت هردو پشیمون میشیم.
تصمیم بگیر تودیگه بزرگ شدی.

– آخه مردم چی میگن؟!

– بحروفهای مردم نباید گوش داد. فقط یک کلمه بگو «دوستم داری» تا من زندگی تو درست کنم.

کارلا مثل غریقی که در امواج دریایی بیکران بیهوده دست و پا میزند، میکوشید دامن خود را از این آتش سوزی کنار بکشد.

خوب میدانست پرتگاه مخفوفی زیر پایش قرارداد که با اندازه لغزشی سرنگون میشود. محومیشود نا بود میشود، اما قدرت اینکه بعقب بر گردد، در وجودش کشته شده واژ بین رفته بود، بهمین جهت هنگامی که دوباره لیو دستها یعنی رابکمر او حلقه کرد و صورتش را جلو آوردۀ تالبان بوسه طلب کارلا را بمکد

تلاش دخترک برای دور کردن او بقدرتی مصنوعی و ساختگی
بود که بجای اینکه لیورا سر جایش بنشاند بیشتر تحریکش
میکرد.

لیوکارلا را کاملا توی بغلش گرفت و بطرف کاناپه‌ای
که در آخر اطاق بود برد، و دخترک با نازوکرشمه تلاش
میکرد خودرا از پنجه‌های قوی او آزاد کند.

درا ین موقع صدای بائی از راه رو بلند شد. هردو یکباره
مثل آهن گداخته‌ای که در آب سرد فرو کنند ینخ کردند!!
لزرش شدیدی سر تا پای آنها را فرا گرفت.

این صدای پایی مادر کارلا بود که از پله ها پائین می‌آمد
و اگر آنها را باین وضع میدید چنان بی آبروئی و آشوبی باو
میشد که پایان آن معلوم نبود.

لیوکارلا هر کدام به یکطرف اطاق دویستند. کاد لا
مشغول پاک کردن گرد مجسمه مرمری شد، ولیو بطرف کاناپه
رفت و چنان خونسرد و آرام روی صندلی نشست که گوئی
اصلاً اتفاقی نیفتاده !!!

مادر کارلا وارد اطاق شد، لباس خودرا عوض نکرده

بود، اماموها یش را درست کرده و صورتش آرایش کمی داشت، با قدمهای شمرده و آرام بطرف آنها آمد.

سایه غمی بزرگ روی چین و چروک های صورت او اثر گذاشت و قیافه اش را خشک تر و جدی تر از همیشه نشان میداد، هنگامی که نزدیک لیور سید پرسید:

– خیلی وقت منظر هستید؟

لیوسرش را تکان داد و گفت.

داداشتیم صحبت میکردیم.

«ماریا گرازیا» در حالی که روی صندلی دسته داری

می نشست دوباره پرسید:

– راجع به چی حرف میزدید؟

لرزش شدیدی قلب کارلا را فرا گرفت، از این هی تر سید که ابو دیوانگی کند و جریان را بمادرش بگوید، بهمین جهت پیشستی کرد و جواب داد:

– راجع ببرنامه سینماها بود. لیو عقیده داره بعد از

شام بریم سینما... ولی من خواهش کردم به تأثیر بریم.

«ماریا» نگاهش را از چهره دخترش گرفت و متوجه

لیو شد .

- حق بالیوست . ما بر نامه تمام تآثرها رو دیدیم !

لیو هم حرفهای او را تأیید کرد :

- بله هیچکدام از تآثرها بر نامه تازه‌ای ندارند .

اما کارلا باز هم بالحن اعتراض آلو دی کفت :

- درام «شش هنرمند» رو که پیراندلو بازی می‌کنه

نده دیدیم .

- چرا ! پس چی بود او نشب یکشنبه رفتیم ؟؟؟

- نه . او درام «اشک چهره» بود .

ماریا خنده‌ی بلندی کرد :

- راسته . واقعاً هم چقدر خوب بازی می‌کردند .

لیو دنباله کفتار خانم افزود :

- درام «شش هنرمند» رو من و شما تنها رفتیم :

کارلا حالت عجیبی پیدا کرده بود ، پیش از این صحبت‌ها

و گفت و شنودها برایش بی تفاوت و عادی بود اما امروز واقعاً

مسخره آمیز ورنج آور جلوه می‌کرد .

مادر او و عاشق قدیمش در مقابل هم نشسته و با سردی صحبت

می کردند. اثاثیه اطاق کهنه و قدیمی و صحبت های آنها بی معنی و مزخرف ، مثل اینبود که زندگی برای آنها تغییر ناپذیر و یک نواخت پیش می رود، دلش می خواست فریاد بزنده بردۀ این دوروئی ها و تزویر هارا پاره کند ،
مادرش سکوت را شکست :

— بهتره امشب تو خونه شام بخوریم، وزودتر استراحت کنیم، تا آخر هفته هر شب برنامه داریم، فرداشب در گراند هتل مجلس رقص دعوت داریم ، پس فرداشب شب نشینی بزرگی بنفع بینوایان داده میشه، شبهای دیگه هم هر قب دعوت شده ایم .

بعد بطرف کارلا برگشت و ادامه داد :

— راستی امروز «سینیورا، راسی» رو دیدم خیلی پیر شده، صورتش کاملا چین و چروک برداشته . موهاش که دیگه خیلی خراب شده بود . نمیشد توصورش نگاه کرد ، کارلا آهسته جلو آمد روی کاناپه کنار لیو نشست، او خوب میدانست مادرش چرا این بحث را پیش کشیده . منظورش از این حرفها اینه که خودشو جوان و جذاب

نشون بده و بعاشقش فخر بفروشه !

کارلا تا نون بارها ناظر چنین صحنه‌هائی بوده،
سابق براین تصدیق کفته‌های مادرش زیاد ناراحت نمیکرد
اما امروز شنیدن این بحث برایش خیلی مشکل و طاقت فرسا
بود، تا چه رسد باشکه خودش هم شهادت بدهد.

بهمن جهت بسر خلاف همیشه خیلی شمرده و آرام
گفت :

- آنقدرها هم زشت و پیر نیست،

مادرش از شنیدن این جمله خیلی ناراحت شد و برای
اینکه توجه لیو جلب نشود موضوع صحبت را عوض کرد:
- می گفت ماشینشون رو فروختن ویک فیات آخرین
سیستم خریدن . نمیدونی چقدر از شوهرش تعریف می کرد.
می گفت شوهرم دست راست «پگیلوونی» رئیس بانگ ناسیونال
و تمام کارها بدستور او حل و فصل میشه...

لیو که از شنیدن این حرفها حوصله اش سر رفته بود
حرف خانم را قطع کرد :

- مز خرف کفته خانم، شوهر «سنیورا، راسی» حرف روزانه

خودشو نمیتوه بزنه . او نو کجا تو بانک راه میدن !
 هاریا که هر گز انتظار نداشت گفته های اورا
 با این صراحت تکذیب کنند عصبانی شد و خشم آلود
 گفت :

- کی گفته ؟ غلط کرده هر کس همچی حرفی زده ! اگه
 اصلشو بخواهی سینورا راسی معشوقه پکیلو نی است .
 لیوه همچنان که چشم در چشم های خمار آلو د کارلا دوخته
 بود جواب داد .

- همه از آین موضوع اطلاع دارن !!!

هاریا بالحن نیشدار پرسید .

- توهمند خبرداشتی !!

- بعله ...

هاریا که مثل ماده پلنک خشمگین میگردید گفت :
 - لا بد میدونی که تا وقتی «ریسی» به آغوش پلیکونی
 نرفته بود یک پول سیاه نداشت اما حالا موتور آخرین سیستم
 داره .

لیو سرش را بطرف هاریا برگرداند:

- این چه ربطی بمادره. حتماً خیلی زیباست وارزش
این را داره که ماشین آخرین سیستم بهش هدیه کن .
مثل اینبود که لیو کبریتی به توده‌ای از مواد منفجره
تزردیک ساخته باشد . ماریا از این جمله طعنه آمیز چنان
عصبانی و ناراحت شد که کنترل اعصابش را ازدست داد و داد
کشید :

- عجب توهم از این زن بی حیا دفاع می‌کنی؟ «سینورا
راسی» جزیکمش استخوان چی داره ؟؟؟ واقعاً که شما مردها
خیلی کچ سلیقه و احمق هستید! لابد تو هم زنی مثل او را
دوستداری ؟ .

کار لا ازاول هم میدانست پایان این بحث ها بکجا
می‌کشد، کم کم داشت پیش بینی او بحقیقت می‌پیوست .
در حالیکه خودرا عقب می‌کشید با چشم‌مانی خسته این
صحنه ونج آور را تماشامیکرد .

لیو خنده‌ی سردی کرد و گفت:

- اشتباه می‌کنی من همچی زنی را دوست ندارم .
چشمهاش را بدنبال کارلا گرداند و همچنان که مجدوب

تماشای اندام او بود، میخواست لب بکشاید و بگوید چه کسی را
دوست دارد، اما از ترس خاموش ماند.

ماریا بدون اعتنا به احساسات لیو دنبال این بحث
خسته کننده را گرفت:

- چرا تجاهل میکنی؟! یادت رفته آنروز چطور باو
اظهار علاقه میکردم؟

کار کا بیش از این نمیتوانست تحمل حرفهای بیمعنی
آنها را بیاورد، از جا بلند شد و گفت:

- من میرم به اطاقم، پالتوم رو بگذارم و برگردم.

وبدون اینکه منتظر جواب آنها باشد، از اطاق خارج
گردید تا راه را برادرش میخائیل برخورد. که با قیافهای
خسته و مضطرب از پله ها بالامی آمد.

میخائیل پرسید:

- لیوتولی سالن؟!

- بله.

- الان از پیش و کیل لیو میام چیز های زیادی گفت،
خلاصه اش اینکه ما تباہ شدیم.

کارلا با تعجب پرسید :

– منظورت چیه .! چی میخواهی بگی ؟! – باید
ویلارو در مقابله طلب لیو باو بدیم و دست خالی از اینجا
بیرون برمیم .

خواهر و برادر نگاههای غمانگیز و خشم آلدشان را
برویهم دوختند، تبسی حاکی از درد، روی لبهای خشک میخائیل
نقش بست .

کارلا با عصبانیت پرسید :

– به چی میخندی :! بنظر تو این موضوع خنده
داره !؟

– چه موضوعی از این خندهدار تر ؟ که مادر مان
زندگی و آینده ما را فدای هوس خودش کرده !!!، راستش من
خیلی خوشحالم !!!

– دروغ میگی .

– نه. راست میگم. میبینی که خیلی هم صریح حرف

میزنم .

بعد هم خندهی بلندی کرد و بطرف سالن رفت . کارلا

هم بدون اراده بر گشت و بدنبال اوراه افتاد .

ماریا و لیو هنوز مشاجره می کردند و هر کدام نمی خواستند گفته‌ی خود را ثابت کنند .

می خایل بدون اینکه نگاهی بطرف لیوبکند یکراست بطرف مادرش رفت و در حالیکه می کوشید صدایش خشک و جدی باشد گفت :

– فکرمی کنم موقع خوردن شام شده .

لیو این اهانت روش را بروی خود نیاورد، و با صدائی ساختگی گفت :

– او ! می خایل، کجا هستی ؟ خیلی وقت هم دیگر رو ندیدیم .

می خایل نگاه تحفیر آمیزش را بصورت او انداخت و می خواست بگوید که از دیدن تو بیزارم، ولی جرات نکرده و گفت :

– دو سه روز میشه !

لیو خنده‌ای کرد :

– بنظر تو دو سه روز کم ؟ . : میدونی در این مدت چه

کارهای بزر کی میشه کرد !!

میخائیل که دلش نمیخواست یك کلمه هم بالیو حرف
بز نه بدون اینکه جوابی به او بدهد بطرف مادرش برگشت
اما لیو که روانشناس قابلی بود پرسید :

– این لباسها تو کی دوخته ؟؛ چقدر عالیه .

لباس میخائیل پارچه آلمانی و خوش دوختی بود اما
مستعمل شده و شاید صدبار تاکنون پوشیده بود .

با اینحال همانطور که لیو پیش بینی کرده بود این
جمله اثر خوبی کرد، میخائیل کاملا آرام و نرم شد و جواب
داد :

– خیلی وقته اینو خریدم، چطور تا حالا متوجه نشده
بودی ؟ !

لیو باز هم شروع به تعریف کرد، و برای اینکه او را
کاملا رام کند، دستش را روی شانه لیو گذاشت و گفت :
– میخائیل پس خوب و بی آزاری است و تاکنون هیچ
کار بدی نکرده .

از لحن او پیدا بود که میخائیل را مسخره می کند ،

وماریا که میدید کار بجای باریکی می‌کشد و ممکن است
میخائیل متوجه گفتار لیو بشود، خودش را بمیان انداخت
و گفت:

– داشتم فکر می‌کردم بعد از شام کجا برم . آیا توفیلم
تازه‌ای سراغ نداری :
میخائیل به سردی جواب داد :
نه . . . !

بعد صورتش را بطرف لیو برگرداند. و بالحنی که خشم
آلود بنظر میرسید، ادامه داد :
– امروزو کیل تورو دیدم و .
لیوفوراً دست خود را روی دست میخائیل گذاشت و
حرف او را قطع کرد :
حالا موقع این حرفها نیست. بعد از صرف شام راجع
با ین موضوع صحبت می‌کنیم .

میخائیل با بی‌میلی سرش را حرکت داد و ساکت شد،
اما پیش خودش فکر می‌کرد: « چرا باید این صحبت را بتأخیر
بیاندازد؟ بهتره همین حالا همه چیز روبگه و بعدهم تا جائیکه

ممکنه او نو تحقیر کنه. واقعاً که لیوآدم دورو... و بیشرفی یه..»
دهانش رو باز کرد تا حرفها شوبزن، اما خیلی دیر شده
بود، مادرش ولیواز جا بلند شده بودن که با طاق غذا خوری
برن و میخائل هم مجبور شد دنبال آنها راه بیفته.

جلو در لیودستش را دراز کرد، بازوی میخائل را گرفت
و بالحن پدرانه‌ای گفت:

- بفرمائید. شما آقای خانه هستید!
میخائل ازا ینهمه تملق و دوروثی داشت آتش میگرفت
وزیرلب گفت:
- این مرد چقدر با وقارت دروغ میکه! و چطور با این
رفتار تملق آمیز همه رو دست انداخته.

در حالیکه دنبال مادرش وارد اطاق میشد تصمیم گرفت
بعد از شام بدون اینکه به لیو فرصت بدهد تا باز هم مثل
همیشه موضوع را لوث کند کارش را با او بیکسره نماید.
این مرد مثل ماده سرطان، توی فامیل آنها لانه گرفته،
واگریشه فساد را زودتر قطع نکنده همه آنها از بین خواهند
رفت، و برای خود او نیز خطر جانی دارد.

...درزیر لوستر سه شاخه زیبائی گیلاس ها و بشقاب هامثل
 سنگ های مرمر سپید وزیبا جلوه میکردند. تنگ شراب
 سرخ رنگ و ظرف پراز سوپ سبز رنگ درزیر نور چراغ
 منظره خاصی داشتند «کارلا» ساکت و آرام روی صندلیش
 نشست، ماریا بالای میز قرار گرفت، ولیو هم صندلی رو بروی
 او را انتخاب نمود آخر همه میخائیل پشت هیز نشست...
 هر چهار نفر با سکوت شروع بخوردن غذا کردند. پس
 از چند لحظه «ماریا گرازیا» سکوت را شکست:
 - بسیار غذای خوبیست، حیف که من اشتباهی کافی
 ندارم.

«لیو» که با تمام هوش و حواس مشغول خوردن بود،
 مکثی کرد و جواب داد.
 - تقصیر خودتونه. چرا اینقدر غصه میخورید.
 - چه کنم؟ هر چه میخواهم بر عکس میشه.
 - ولی ناراحتی شما بیهوده است. همه مردم بزندگی
 شما غبطة میخورند.

«ماریا» خندوی تمسخر آمیزی کرد، میخائیل و کارلا هم

برای چند لحظه از خوردن دست کشیدند، و هر گدام باحالت مخصوصی نگاه خیره خودشان را بروی لیو دوختند.

اما لیو که نمیخواست به نگاه آنها توجه کند ادامه

داد:

- بهین چه دختر زیبائی وجه پسرخوبی داری هر دو آینده درخشانی دارند.

ماریاشانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خودم چی؟ خودت میدانی چه آرزوهایی دارم.

لیو تجاهل کرده و جواب داد:

- همینقدر میدانم که همه وسائل خوشبختی را در اختیار داری.

«کارلا» از این بحث و گفتگو سرش به دوران افتاد، نزدیک بود کاسد صبرش لبریز شود. مخصوصاً که میدانست «لیو» رنج او را احساس میکند، و میداند که در این لحظه چقدر متأثر و غمگین است با اینحال میکوشید اعصاب خود را کنترل نماید.

میخاییل هم حالت عجیبی داشت، و هر کدام از جملات
لیومثل چکشی بود که بفرق او بکوبند، از اینهمه خونسردی
و تظاهر به خوشبختی لیولجش میگرفت، دو سه بار تصمیم گرفت
او را تحقیر کند و برای همیشه رابطه خودرا با اقطع
نماید.

اما لیو از شیطان هم زرنگتر بود، خیلی زود متوجه
حالت میخاییل گردید، و برای آنکه مقاومت اورا درهم شکند
بدون مقدمه رویش را باو کرد و گفت:
- مثلا همین میخاییل با اینکد جوان بسیار با هوش و
خوبی است بیجهت افکار خودش را خراب میکند. بینید
باچه قیافه غمگینی غذا میخوره؟ در صورتیکه من اطمینان
دارم هیچ ناراحتی و غصه‌ای نداره و اگر او بدینی را از خودش
دور کند مثل من خوشحال و خوشبخت خواهد شد.

میخاییل در حالیکه تکه کوشتی برداشته و میخواست
توی دهانش بگذارد، مکثی کرد و بالحن نیشداری جواب داد:
- تو واقعاً مرد خوشبختی هستی که ناراحتی های

دیگران را درک نمیکنی.

لیو بعنوان اعتراض سرش را حرکت داد:

- این خودما هستیم که ناراحتی را بوجود میآوریم.

مثلًا شما چرا نباید خوشبخت باشید؟ چرا شما مثل من بزندگی نگاه نمیکنند؟

- خود شما علت‌ش را بهتر میدانید.

«لیو» گیلان شرابش را سرکشید:

- شما روی چیزهایی عصبانی می‌شوید که اصلاً قابل اعنتا

نیستند، هر سه شما دارای یک نوع غرور هستید که گمان می‌کنید

همه باید بشما تعظیم کنند، و شماها را آقای خود بدانند و

چون چرخ زندگی بمیل شما نمیگردد عصبانی می‌شوید و خود خوری می‌کنید.

میخاییل کمی نرم شد، میدید «لیو» تا اندازه‌ای درست

می‌گوید، اما تقصیر او چیست که چنین بی‌جرأت.

بی‌علاقه و بد‌بخت بار آمده؟

کارلام توى تصورات خودش غوطه می‌خورد هرچه

می‌گرد میدید این رندگی قابل دوام نیست، اما مادرشان که

از هردو بی حوصله‌تر بود نمیتوانست حتی یك کلمه از حرف

های لیو را قبول کند، برای اسعادت و خوشبختی اصلاح‌مفهوم خارجی نداشت و خوب میدانست که لیوهم این حرفها را برای فریب و سرگرمی آن‌هامیز ند، و خودش هم به آنها ایمان ندارد بهمین جهت بالحنی آمیخته با عصباً نیت مثل کسی‌که با اطرف دعوا دارد گفت :

– اما من بهزار دلیل ثابت می‌کنم که خوشبخت نیستم .

«ایو» شانه‌هایش را بالا انداخت :

– ممکن است این‌طور باشد .

میخاییل هم گفته های مادرش را با حرکت سرتایید کرد .

این عقب نشینی و سکوت «لیو»، «ماریا» را جری تر کرد و خشمگین گفت :

– من مثل کارلا دختر کوچکی نیستم که بظاهر زندگی فریب‌بخورم، و خودم را گول‌بزنم، زنی هستم که نیمه راه زندگی را طی کرده و سردوگرم دنیا را چشیده‌ام، همه به آدم دروغ می‌گویند . حتی شما آقای «لیو مرموچی» .

«لیو» نکان شدیدی خورد و به تنی جواب داد :

- گمان نمی‌کردم تا این حد نسبت بمن بدین

باشد !!!

«ماریا» که آثار خشم و نفرت در چشمها یش و حرکات

صورتش موج میزد ادامه داد :

تو مرا هم مثل سایر معشوقه‌هایت حساب کرده‌ای ،

اما نه ! من با آنها فرق دارم، من دارای شخصیت هستم .

- بله میدانم .

- دروغ می‌کوئی . گوش کن ... من یک زن هستم .

زنی که می‌تونم هزار ها مثل ترا درس بدهم، ولی نخواستم

ترا ناراحت کنم نهاینکه خیال کنی متوجه رفتار و حرکات

تونیستم، بلکه . ماریا کمی مکث کرد و نگاهش را روی

صورت می‌خاییل و «کارلا» گرداند. کارلا از گفته‌های مادرش

مثل بیدمی‌لرزید و جرات نداشت سرش را بالا کند، وقتی ماریا

سکوت کرد کارلا از زیر چشم نگاهی بطرف او آنداخت .

ماریا کمی ملایم‌تر ادامه داد :

- تصدیق کن در مقابل تو خیلی فداکاری و از خود

گذشتگی نشان داده ام، اما تو کمترین توجهی بمن نکردم،
 بهمین جهت طاقتمن تمام شده و باید هرچه زودتر
 ماریا کلامش را قطع کرد مثل اینبود که وحشت
 داشت دنباله جمله اش را تمام کند سرش را بزیر انداخت و
 مشغول بریدن یک تیکه گوشت گردید
 «لیو» نگذاشت این سکوت سنگین ادامه پیدا کند
 گفت :

- من که کاری نکرده ام . منظورم از این حرف هم
 اینبود که شما بزندگی خودتان قانع نیستید .
 ماریا که هنوز هم در آتش غضب می سوخت با صدای بعض
 آلود جواب داد :

- حق دا ، قانع نباشم، دلایل زیادی هم دارم .
 «کارلا» باز هم دچار ناراحتی شد . فکر می کرد چه گناهی
 کرده که باید بشیند و حرفهای بی سرونه آنها را کوش کند،
 دلش، هیخواست مردی پیدا میشد واورا از این رندگی پر از
 حرمان و رنج نجات میداد، حالا این مرد هر که باشد فرق
 نمی کند!!!

لیو برای اینکه باین بحث خاتمه دهد بدون مقدمه گفت :

– برای خاطر خدا این بحث هارا تمام کنید، مگر فراموش کرده‌اید فردا روز تولد کارلا است ؟

این جمله مثل آبی که روی آتش بریزند خشم و غضب ماریارا خاموش کرد، تبسیم خفیفی روی لبهای او نمایان شد و دوقطار دندانهای زرد از میان لبهای قرمز او پدیدار گردید با یکنوع حالت و ارفتگی گفت:

– بله نباید غمگین شویم .

«لیو» صورتش را بطرف کارلا برگرداند، تبسیم کرد

و پرسید :

– چند سال دارید ؟

«ماریا» دهان باز کرد تا پکویید بیست سال، ولی کارلا پیشستی کرد و آرام جواب داد :

– بیست و چهار سال .

آثار عدم رضایت در چهره‌ی مادر ظاهر شد، اما چیزی نگفت .

لیو دوباره پرسید :

– راست میگی؟ بیست و چهار سالداری انسان عمر
چه زود میگذره . .

ماریا برای آنکه مسیر صحبت را عوض کند از جایش
بلندش و گفت :

– پاشید برم قهوه را توی سالن بخوریم .
بدنبال او سایرین هم از جایشان بلند شدند و بطرف
سالن براه افتادند .

هنگام عبور از سرسر اکارلا سرش را پائین انداخته و
در افکار دورودرازی فرورفته بود، میدید فرشی کمزیر پای او
پهن شده از فرط کهنگی چنان رنگ و دروغ فته و مندرس است.
که قابل استفاده نیست . آینه هائی که از دیوارها آویخته
رنگشان بقدیری کدر شده که دیگر تصویرها را درست نشان
نمی دهند . .

روی دیوارها سایه‌ی دود و رطوبت کاملا نشانه و اثر
گذاشت، و خلاصه از همه جا بوی کهنگی به مشام میرسد .
از تماشای این مناظر رنج آور، قیافه کارلا در هم رفته

و بعض گلویش را می‌فشد، چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود که صدای مادرش افکار او را بهم زد:

- راستی «لیو» متوجه هستی امشب چقدر خسته‌ام؟

«لیو» بدون اینکه سیگار را از دهانش دور کند، بیحال و توده‌ماگی جواب داد:

- قیافه‌ات که اثری نشان نمیده. بنظر من امشب خیلی هم زیباتر شدی.

ماریا که از این تعریف ذوق کرده بود لبخندی زد:

- تو چقدر خوبی!

آنها وارد سالن بزرگ شدند، پرده‌های مخملی که روی پنجره‌ها آویخته بود مانع از عبور نور چراغ‌ها بخارج می‌گردید.

در گوشی سالن پیانوی بزرگی دیده می‌شد. چند لحظه سکوت سنگینی همه جارا فراگرفت.

لیو سیگارش را دود می‌گرد، ماریا با حسرت زیاد بشیار

ها و چین‌های روی دستش خیره شده بود، کلا! مجسمه برنزی روی طاقچه‌ور میرفت، تنها میخائیل بود که جلو در سر پا ایستاده

و مثل پلنگی که خود را آماده حمله میکند، روی پنجه هایش
فشار میآورد و دندانها ایش را از فرط غیظ بهم میسائید.

بالاخره صدای لرزان و مملو از تنفس سکوت را

شکست :

- امروز و کیل لیورا دیدم او تمام ماجرا را برایم گفت
خلاصه، مطلب اینکه موعد پرداخت بدھی ما رسیده و باید تا
چند روز دیگه اینجا را بفروشم و طلب لیورا بدم.

«ماریا»، مثل کسیکه از خواب گرانی بیدارش کرده
باشند، با حرکتی غیر ارادی سرش را بلند کرد، چشمان پر از
اضطرابش را بروی میخانیل انداخت و داد کشید:

- شاید این و کیل احمق دیوانه شده؟ و معنی حرفها شو

نمی فهمه !

و برای اینکه بینند لیوجه پاسخی میدهند سرش را
بطرف او بر گرداند.

لیو ابتدا هیچ عکس العملی نشان نداد، ولی پس از چند
لحظه همانطور که سرش پائین بود آهسته گفت:
سوکیل من درست گفته.

این جمله مثل آتشی که توی انبار باروت بیفتد، همه را ناراحت کرد، ماریا به تن دستش را پیش برد و چانه لیو را با انگشت بطرف خودش بر گرداند و بالحنی که خشونت در آن موج میزد گفت :

– گمان نمیکنم تو اینقدر پست شده باشی که بهو کیلت دستور حراج خانه مرا بدھی .

لیو آرام ترجواب داد :

دو بار مهلت دادم، برفرض که باز هم مهلت بدم. آخرش چی! اگر شما خانه را نفروشید از کجا میتوانید هشتصد هزار لیره قرض خودتان را بپردازید؟

«ماریا» که در مقابله این استدلال منطقی پاسخی نداشت در حالیکه سایه غمی چهره اش را در هم گرفته بود سکوت کرد .

کارلا بجای او گفت :

– ماریا چه اشکالی داره . خانه را میفروشیم قرضمان را می پردازیم، و با بقیه اش خانه، کوچک تری میخریم . میخائیل گفته خواهرش را فایید کرد :

- بله مادر کاملا درسته .

ولی هاریا با این عقیده سخت مخالف بود، او از زندگی
ساده و بدون تعجب لبیز از بودن ماریا در تمام دنیا از یک چیز هیتر سید
و وحشت داشت، آنهم فقر و بی چیزی بود .

اکنون هم احساس این که سر انجام تقدیر آنها
را با طبقه فقیر و درجه سه دمساز خواهد کرد، بشدت رنجش میداد
و حیران بود که چگوته با آنها زندگی کند !!

حیاتی سراسرتاریک و پرازرنج ! این اندیشه چنان او
را منقلب ساخت که اختلافات چند ساعت پیش را فراموش
کرد . و تصمیم گرفت بهر قیمت شده لیورا از انجام اینکار
منصرف نماید . نگاه عاشقانه‌ای بچشم انداخت و گفت :
- چند ماه دیگه هم مهلت بده ، مطمئن باش ایندفعه
پول تهیه خواهم کرد .

لیو خنده‌ی تمسخر آلوی کرد و پرسید :
- اگه پیدا کردن پول برای شما اینقدر ساده‌است، پس
چرا زودتر اقدام نمی‌کنید ؟ بهتره همین حالا پول را تهیه
کنید و حسابات را بپرداز بدم .

نگاه لیو در این موقع بحدی نافذ بود که ماریا تاب تحمل آن را نیاورد، صورتش را بطرف کارلا بر گرداند و در حالیکه بطرف او اشاره میکرد گفت :

- اینها بزندگی محقرانه عادت نکرده‌اند، درست مثل گلهایی هستند که اگر از محیط خودشان دور شوند پژمرده می‌گردند. باور کن تقاضای مهلت برای خودم نیست، هنوزیر و روی زندگی را خیلی دیده‌ام و اینروزها سرتاسر عمر من پر از محرومیت است فقط فکر بچه‌هایم را می‌کنم که ازین خواهند رفت مخصوصاً کارلا که در آستانه ازدواج است .

تو خودت مردم را بهتر می‌شناسی همین‌که از این ویلا بخانه محقری نقل مکان کنیم، همه ازما می‌گریزند. این عادت همه‌ی مردم است که فقط به زرووزیور چشم‌دوخته‌اند، «لیو» بالحنی جدی جواب داد :

- دخترت بقدری زیباست که احتیاجی باین حرفها ندارد .

- با همه زیبائیش هیچکس حاضر نیست با دختر مای فقیر ازدواج کند!!

کارلا که از گفته‌های مادرش بغض کرده، و تاصر حدجنون
دیوانه شده بود، دهانش را باز کرد تا به مادرش پرخاش کند و
بگوید برای خاطر خدا اینقدر رسوائی بار نیاورد، اما از وضع
وقیافه او چنان متأثر شد که حرفش را عوض کرد :

- هامی چرا اینقدر راجع به ازدواج من صحبت می‌کنی
خواهش می‌کنم در اینباره صحبت نکن. بگذار ...
صحبت‌های کارلا را خنده زهر آگین و تلخ برادرش
قطع کرد :

- مادر میدانی چه کسی باعث اینهمه بد بختی شده؟
و بلافاصله با انگشت لیورا نشانداد و بخنده نفرت
آلودی زد :

«لیو» که میدید نقشه‌ها یش نقش برآب خواهد شد،
و با ایجاد حس نفرت و اتز جاره رکز دستش بدامن وصل کارلا
نخواهد رسید، تکانی خوردو آماده شد تادر مقابل این تعرض
صریح می‌خاییل جوابی بدهد، اما هاریا رست‌پیش را گرفت و
کفت :

- می‌خاییل راست می‌که، من احمقم که تا کنون متوجه این

حقیقت تشده‌ام .

و با ترسم تحریر آمیزی افزود :

- کرچه تو زیاد گناه نداری ! همه‌ی مرد‌ها اینجورند !
همینکه از یکی سیر شدند، فوراً اورا در منجلاب بد بختی غرق
می‌کنند و بدنبال یکی دیگه از معشوقه‌های هوس‌ران خود
می‌روند .

وبعد لحن صدا یش خشمناکتر شد :

- بیشتر مردم را دوستانشان گول میزند .

لیوباحر کتی عصبی سیگارش را توی جا سیگاری له
کرد و گفت :

- توقع نداشتم . پس از این‌همه محبتی که به تو و بچه
هایت کردم با من این‌طور صحبت کنی و حرفهای میخائیل را
که از روی جوانی و نادانی است تصدیق کنی .

میخائیل که مثل حیوان زخم خورده بخود می‌بیچید
از این تحریر صریح کنترل اعصابش را از دست داد و بالحن
بی ادب‌های گفت :

- آدم‌های احمق نمیتوانند حقایق را تحمل

کنند.

ماریا سرتاپایش به لرزه افتاد، میدید وضع چنان گل آلد و قیره شده که الان کار آنها بذدو خوردمیکشد.

چشم غرهای به میخائیل رفت، شاید باینوسیله او را ساکت کند، ولی میخائیل که بهیچوجه حاضر بعقب نشینی نبود در باسخ لیوک پرسید: «منظورت کیست؟» خیلی صریح و خشن گفت:

- منظورم توهستی که مادرم را گمراه کردی و با تقلب و دوروثی، و دروغ، میخواهی ثروت مارا هم ببری.

لیو که نمیتوانست این همه تحقیر را نحمل کند از جا بلند شد و بطرف میخائیل آمد، میخائیل هم خود را آماده مقابله با او ساخت، ماریا و کارلا که از شدت هیجان قادر بصحبت نبودند مثل مجسمه های بیجان ایستاده و آنها را تماشا میکردند. لیو مقابل میخائیل ایستاد و با عصبانیت گفت:

- من از سر شب متوجه شدم که تو میخواهی سرو صدا و دعوا راه بیندازی. نمیدانم منظورت چیست؟

- هر کس دیگهای هم جای من بود همین کار را میکرد.

— تاسف میخورم که بجهای وقابل اینحرفها نیستی !
بهتره بری دربستر استراحت کنی .

میخائیل بالجاجت مخصوصی صدایش را بالا برد و
جواب داد :

— اگر توهم مرد بودی باما این معامله را نمیکردی !
لیو که عقل و اراده اش را ازدست داده بود ناگهان دستش
را عقب برد و سیلی محکمی به صورت میخائیل زد، این ضربه
چون اتصال سیمهای الکتریک جرقه ای در وجود همه ایجاد
کرد ..

ماریا چون گرگی خشکین پیش آمد، کارلا بغضن
تر کیده و شروع بگریه کرد، و میخائیل که غرور شکسته
شده بود وحشیانه بطرف لیو حمله برد .

لیو که با قدرت جسمانی و روحی اش اهمیتی بهحمله
میخائیل نمیداد، خو نسرد روی صندلی خودش نشست و ماریا
که دریک لحظه تصمیمش را گرفته بود متوجه شد که اگر
بخواهد در این موقع حساس توهین لیورا تلافی کند و از پرسش
طرفداری نماید کار مشکل تر خواهد شد و ممکن است واقعاً

اسباب زحمت شود.

بهمین جهت با قدرت زیادی اعصاب خود را کنترل کرد،
خشمش را فرو برد و با سرعت عجیبی که از سن و سال او بعید
بود خود را بین لیو و میخائیل حائل ساخت. با نرمی و ملایمت
پرسش را بکنار اطاق بردو گفت:

- چرا یک موضوع کوچک را اینقدر بزرگ میکنید؟
لیوهم که هنوز خشمش فرو نشته بود بدنبال گفته
های ماریا افزود:

- مرایین که میخواستم شرایط مساعدی بشما پیشنهاد
کنم...

ماریا هم گفته اورا تصدیق کرد:

- راسته لیو هیچ وقت بد مارا نمیخواود!

میخائیل که میدید مادرش هم از لیو دفاع میکند به
حدی عصبانی شد، که تصمیم گرفت دستورات مادرش را همندیده
بگیرد و حسابش را با این مرد بیشترم یکطرفه کند.

مشت هایش را گره کرد، تمام نیرویش را در آنها جمع
نمود تا ضربهای کاری بچانه لیو بزند، اما بمحض اینکه قدم پیش

گذاشت، در اطاق باز شد و سایه اندام زن زیبائی توی در گاهی
در نمایان گشت و باعشوه مخصوصی پرسید :

- اجازه میدید داخل بشم ؟

سرها همه بطرف در اطاق بر گشت و یکباره سکوتی
سنگین اطاق را فرا کرفت .

زن جوان داخل اطاق شد، اندام خوش تراش اورالباسی
آبی رنگ که تا بالای زانو هایش میرسید پوشانیده، و کلاه
کوچکی بر نک آبی یه نقره ای کمر وی موهای طلائیش گذاشته
بود اورا جدا بتر و خوشگذر جلوه میداد .

«لیزا» متوجه وضع غیر عادی حاضران گردید خنده
شیرین و اغواکننده ای کرد و پرسید :

- مثل اینکه مزاحم شدم ؟ در این نزدیکی میهمان
بودم، حیفم آمد شمارا نبینم .

ماریا که بزودی وضع عادی خود را باز یافته بود از جایش
بلند شد و به استقبال «لیزا» رفت و بالحن ملایهی گفت :

- اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم با تقویت رادر بیارو بیا
بنشین . .

- بآپالتو راحتم . چند دقیقه‌ای پیش شما هستم وزود
هر خص میشم .

«لیزا» با حرکتی عشوه آلود دکمه‌های پالتویش را باز
کرد و روی صندلی نشست . در حقیقت با این عمل میخواست
پیراهن ابریشمی گلدار و قیمتیش را نشان بدهد !

پس از آن متوجه کارلا شدو گفت :

- حالت چطور است کل خوشگل . . ؟ اوه ، میخائیل ،
حال تو چطوره ؟

و چون متوجه شد که هیجکدام جواب درستی نمیدهد
رویش را بطرف ماریا بر گرداند :
- چرا همه تان بہت زده شدین ؟ نکنه قبل از آمدن من
اتفاقی افتد ؟ .

لیو دودسیگارش را در هوافوت کرد و جواب داد :
- نه ! هیچ اتفاقی نیفتادم ، رفتار ما بایکدیگر کاملا
دوستانه است .

ماریا گفته های او را تصدیق کرد و افزود :
- موضوع مهمی نبود و خیلی عادی داشتیم صحبت میکردیم !

- سیگار میل دارد؟

لیزا سیگاری برداشت و میخانیل بسرعت فند کش را روشن کرد و پیش برد، ولی قبل از اینکه سیگار زن زیبا را روشن کند گفت:

- شما درست حدس زدید، ما قبل از آمدن شما . نه تنها بحث میکردیم بلکه کار بهزاد و خود دهم کشیده بود، آمدن شما همانع ادامه دعوا گردید.

- پس اجازه بدید هر خص بشم . من هیچ راضی نیستم مانع کار شما بشم.

هاریا بالحن اعتراض آمیزی جواب داد:

- شوخت را کنار بگذارید، نه مادعوا داشتیم و نه اجازه میدیم شما بردید.

ضمن گفتن این جمله نگاه غصب آلودی بصورت میخانیل انداخت و آهسته گفت: «پسره احمق!».

میخانیل از این دشنام مادرش بیشتر ناراحت شد و به صدای بلند گفت:

- خیال نکن با آمدن لیزا من از حقام چشم میپوشم

و گنایلیور امی بخشم، نه، مادر اشتباه کرده‌ای من احمق من نیستم،
 بلکه این مرد پست فطرت احمق است بعد هم صورتش را بطرف
 لیوبر گرداند و با خشم و نفرت بروی او تقدیر کرد: «تف»
 همه سرهای یکباره بطرف لیوبر گشت ولی قبل از اینکه
 عکس العملی از طرف لیو بعمل آید لیزا بانگاه تعجب آلودی
 پرسید:

- چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟!

میخاییل ساکت شد، صدای خنده لیو که از هزار دشنا�
 بدتر بود توی اطاق پیچید و بالحن تمسخر آلود گفت:

- حیف که نمیتونم در حضور همه با توحیر بزنم.

بعد با حرکتی خشم آلود از جا بلند شت، هشت خود را محکم
 روی میز کوبید وداد کشید:

- بیش از این نمیتونم تحمل کنم. یا باید میخاییل
 از من معدرت بخواد یا برای همیشه این خانه را ترک خواهم
 کرد.

همه متوجه شدند که موضوع صورت جدی بخود گرفته،
 هار یا از همه پیشتر هیتر سید «مبادا قهر کردن لیوموجب صدور

اجرائیه و ازین رقن خانه آنها بشود؟ »

رویش را به طرف میخاییل کرد و گفت :

- حق بالیوست توباید ازاو معذرت بخواهی.

میخاییل خنده تلخی کرد و پرسید :

- اگر دستور شمارا قبول نکنم چه خواهد شد؟

- در آن صورت اسباب ناراحتی مادرت را فراهم خواهی

کرد.

میخاییل چند لحظه خاموش ماند، بفکر فرو رفت و

لیزا بدون اینکه علت بروز اختلاف را بداند قبلیا از این

موضوع خوشحال بود، و برای آنکه آتش را دامن بزند و مانع

از آشتی آنها شود بالحنی پراز تزویر و شیطنت گفت :

- چرا معذرت بخواهد؟ اصلا جریان چیه؟

«ماریا» که متوجه شد کوچکترین غفلت او کار را خراب

میکند، آهسته بازوی پسرش را گرفت و ملايم گفت :

- عزیزم هادرت از تو میخواهد اینکارا بکنی.

دراین موقع کارلا خداخله کرد :

- بهتره این موضوع را فراموش کنید، و باین بحث

خاتمه بدید ،

ولی ماریا کمی عصبانی داد کشید :

– شماها مداخله نکنید . میخائیل حرف مادرش را
گوش خواهد کرد .

میخائیل از جایش لند شد و گفت :

– معذرت میخواهم .

لحن او و حر کاش بقدری تنفر آمیز بود که کاملاً شان
میداد تحریر کردن و معذرت خواستن او هیچکدام برایش
ارزشی ندارد ، زیرا مرد شریفی را در مقابل خود نمی بیند .

بعد بطرف مادرش برگشت و اضافه کرد :

– حالا که امر شما را اطاعت کردم اجازه میدهید به

اطاق خوابم برم ؟

و بلا فاصله بدون اینکه منتظر جواب شود ، بسرعت از اطاق
بیرون رفت . همینکه کنار پله هارسید متوجه شد کسی اورا
تعقیب میکند سرش را بعقب برگرداند ولیزا را دید ..
لیزا بسرعت خود را به میخائیل رسانید بالحنی ملامت

آمیز گفت :

چرا ازاومعذرت خواستی ؟

میخائیل بسردی جواب داد :

- آمدی فقط اینوازن من بپرسی ؟

لیزا قیافه‌اش را عاشقانه کرد و عشوه‌آلود گفت :

- برای این نیامدم، میخواستم بپرسم اگر از این زندگی

ناراحتی من حاضرم بتو کمک کنم .

- چه کمکی ؟

- یکی از بستگان من در یکی از ادارات مقام مهمی

داره، و میتوانه شغل پر در آمدی بتوبده .

میخائیل نگاه دقیقی بیوی او دوخت :

- ممنونم .

- برای ملاقات او یکروز باید بخانه من بیایی :

- چه وقت ؟

- فردا صبح قبل از ظهر بیا او را بیین .

- میام .

بعد میخائیل دست نرم و سفید لیزا را بوسید و از

پله‌ها بالا رفت لیزا هم به سالن باز گشت .

توی سالن هنوز لیو و کارلا و ماریا مشغول بحث بودند، قیافه غم آلود «سینورا ماریا» زیر نور چراغ بخوبی دیده میشد. رویش را بطرف لیزا برگرداند و گفت:

- این معذرت خواستن برای میخائیل خیلی مشکل بود، من خود را خوب میشناسم. مثل خود منست. روح بزرگ و مغروزی دارد.

لیوا بروهاش را بالا کشید. نگاهی طولانی و عمیق توی چشمهای کارلا انداخت و جواب داد:

- درسته. اما کار بدی نکرد. باید معذرت میخواست هرسه خاموش شدند. موضوع میخائیل را تمام شده تلقی کردند.. این سکوت برای همه ناراحت کننده بود بالاخره، لیزا که داشت حوصله اش سرمیرفت و تاسرحد جنون عصبانی و ناراحت بنظر میرسید، از جا بلند شد بطرف لیورفت و آهسته پرسید:

- انومبیلت اینجاست؟

هر سه نفر بطرف لیونگا کردند. لیونمیدانست منظور لیزا چیه تردید داشت جواب بدیه بالاخره گفت:

- بله ..

ممکنه مرا بمنزلم برسانی ؟

.

- البته ..

لیواز جایش بلند شد و در حالیکه دکمه های کتش را

هی بست افزوذ :

- من حاضرم .

قیافه لیو نشان میداد با این کار موافق نیست .

نارضا یتی او دو علت داشت از یک طرف میدانست «ماریا»

خوش نمیاد از طرفی دیگر میترسید لیزا باز هم باونزدیک

بشه و ناراحتی های کذشته پیش بیاد .

چند سال پیش لیزا ولیو با هم رابطه نزدیکی داشتند تا

جائیکه کارشان به نامزدی کشید . قرار بود بزودی با یک دیگر

ازدواج کنند، اما دست تقدیر هاریای زیبا را سر راه لیوقرار

داد . . .

نامزدی لیزا ولیو پس از یک سلسله مشاجرات و سرو

صدا و رسوانی بهم خورد .

کرچه این داستان حالا کهنه شده بود اما لیزا

هنوز جوان و خوشگل بود و ماریا وحشت داشت از اینکه
ایندو نفر باهم تنها بمانند . بهمین جهت برای اینکه مانع
اینکار بشود گفت :

- هنوز خیلی زده .. کجا میخواهی بری ؟ بنشین
میخواهم صحبت کنیم .

لیزا نگاه مشکوکی بصورت ماریا کرد و جواب داد:
- منم خیلی دلم میخواود پیشتر پیش شما بمانم، اما اگه
لیو بره دیگه وسیله‌ای نیست بمنزل برم .

لیوهم که نمیخواست بیش از این در آنجا بماند و براش
مشکل بود دوباره سر جایش بنشیند گفت :

- مثل اینکه شما صحبت های خصوصی دارین من
چند دقیقه‌ای توی سر سرا منتظر میشم تا حرفاهاتون تمام بشه .
بعد به کارلا اشاره کرد :

- توهمند شو بیا حرفاهاشون خیلی خصوصیه !
کارلا باستی از جا بلند شد و بطرف در راه افتاد. پیش
خودش فکر میکرد :

«عجب آدم زرنگی است درست همان موقعی که مادرم

از روی تعصب راضی نبود لیزا با او بره منو صدا کرد . موقعیت اراین بهتر نمیشه . دلیل نداره مخالفت کنم هرچی بگه قبول میکنم . زندگی جهنمی هاهم از زندگی من بهتره ... منم جوانم . آرزو دارم . در آتش هوس میسوزم . هیچ چیز بهتر از این نیست که بهش جواب موافق بدم »

ماریا از حرف لیوناراحت شد و با صدائی که قهر و اعتراض از آن مشهود بود گفت :

— صحبت طولانی یه شمامیتونی بری، لیزا هم با تاکسی میره ،
لیو توی در کاهی اطاق استاد سرش را برگرداند و جواب داد :

— نه . من عجله‌ای ندارم، صبر میکنم تا حرفهاتون تمام بشه .

«سینیور اماریا» که میدید حیله‌اش موثر واقع نگردید و نتوNST لیو و لیزا را از هم جدا کند خیلی ناراحت شد . پیش خودش مجسم میکرد بمحض اینکه به آپارتمن

لیزا برسند لیزا با وسوسه‌ها و لوندی‌های مخصوصش لیو را می‌فربیند، بخصوص در این موقع حساس که نباید لیو را ازدست بدنهنده زندگی آنها در خطر می‌افتد.

آثار حسادت و خشم در صورت و توى چشمانش دوید و
و بالحنى پرازشمات کفت :

— بسیار خب بیرون منتظر باشید تا لیزای زیبا
بیاد !

لیو بدون اعتنا به نااحتنی و خشم هاریا از اطاق بیرون رفت و کارلا هم بدنبال او خارج شد.

توى سرسراء، لیوبدون تامل دست خود را بدور کمر کارلا حلقه کرد، کارلا که منتظر این حرکت نبود، اندامش را لرزه خفیف و سکر آوری فرا گرفت، با اینحال مقاومت کرد و کوشید خود را از میان بازویان لیو آزاد کند.

وبرای اینکه فکر لیو را بجای دیگری بکشد کفت :
— دیدی هامی چقدر نسبت به لیزا حسادت می‌کنند؟
لیوجوابی نداد و با پنجه‌های قویش کارلا را بیشتر بطرف خود کشید.

حالادیگر کارلا کاملا توی بغل لیو جای گرفته و
عضلات قوی لیو روی برآمدگی های سینه او فشار میآورد .
لیو کارلا راروی کانابهای که در گوشہ سر سرا بود نشاند،
وبدون اینکه اورا رها کند رو برویش ایستاد و گفت:

- برای خاطر لیزانبود، نمیخواست من و تو تنها باشیم !

کارلا بالحنی عشوه آلود جواب داد :

- عجب !!! راست میگی ؟ چرا باید ماهی بمن حسادت کند ؟
نگاه چشم های پر از و هیجان آنها برویهم دوخته
شد، لیو درحالیکه کارلا را بیشتر بطرف خود میکشید و فشار
بدن نرم اورا بخوبی احساس می کرد آهسته گفت :

- خواهش میکنم آزارم نده . پیش من بیا مطمئن باش

زندگیت را درست میکنم .

کارلا بیحس شده بود، رخوت و سستی عجیبی تمام وجودش .
رافرا گرفته بود لب های ملتپیش میلرزید . انگار آتش روی
آنها ریخته اند . لیو آرام سرش را جلو آورد . می خواست
لب های گرم و هوس انگیز کارلا را بیوسد که در اطاق صدا
کرد و ماریا عصبانی و هیجان زده پاتوی سر سرا گذاشت .

کارلا بسرعت خود را عقب کشید، لیو همچون بیر
در نده ای که شکارش را از دستش گرفته باشند دندانهاش
را از خشم بهم میسائید.

این دومین باری بود که در موقع حساس ماریا سر
میرسید و نقشه اورا بهم میزد.

ماریا داشت بالیزا حرف میزد ولی صدای آنها بگوش
لیو و کارلا نمیرسید.

لیونگاه سریعی به اطراف انداخت پرده‌های محملی
و کلفت روی پنجره توجهش را جلب کرد آنجا مخفیگاه خوبی
بنظرش آمد..

دست کارلا را گرفت و بسرعت به پشت پرده کشید:

- بیا پنهان بشیم.

کارلا تفلا میکرد مجش را از میان دستهای قوى
لیو بیرون بکشد:

- ول کن! اینکار خوب نیست!

- عیب نداره. اینهم خودش یک جور شوخی است.

لیو کارلا را به پشت پرده کشید، و دست خود را روی

شانه‌های عریان او گذاشت.

دخترک چنان هیجان زده بود که نمیتوانست تصمیمی بگیرد، و اجازه‌می‌داد لیوبا اندام نرم و لطیفسن بازی کند. صدای ماربا ولیزا افزدیک‌تر می‌شد، کارلا پرده‌را کمی عقب زد و نگاهی به سرسرانداخت، در نور کمر نگ‌چرا غ مادرش بالیزا داشت حرف می‌زد:

— اینجا که نیستند.

لیزا در حالیکه اطرافش را نگاه می‌کرد پرسید:

— پس کجا فتند؟

سؤال او بی‌جواب ماند. ماریا نزدیکتر آمد. تقریباً در یکقدمی لیو و کارلا توقف کرد. نگاه مشکوکش و قیافه قهرآآودش نشان می‌داد که از رفتار لیو و کارلا بوئی برده! چهره‌ی او در زیر سایه روشنهای لوستر کریستال و آویزدار راهرو، مثل اینبود که ماسکی بصورتش گذاشته. کارلا از ترس وهیجان نفسش بشماره افتاده بود می‌ترسید مادرش او را با لیودرا آنجا بینند و رسائی بزرگی بپاشود.

ماریا با الحنی خشمگین گفت:

اینها می خواهند مارا گول بزنند . شاید .

لیزا حرف اورا برید و گفت .

– بله . همکنه توی سالن رفته باشند .

آنها هر دو نفر از جلوی پرده‌ها گذشتند و بطرف سالن رفتند .

لیزا نفس راحتی کشید . و هیجانش اندکی تخفیف یافت و هنوزداشت از کنار پرده رفتن مادرش را تمثاً می‌کرد و منتظر بود تا از فرصت هناسبی از مخفی گاهش بیرون بیاید .

اما ناگهان دستهای قوی لیو صورت اورا عقب بر گرداند و تا کارلا آمد بخودش بجند لب‌های آتش گرفته لیو روی لبهای او افتاد .

کارلا لرزید . مثل آدم‌های برق گرفته سرتاپا یش را رعشه سکرآوری بحرکت آورد . و بدون اختیار سرش را جلو آورد و اینبار بمیل خود وبالذت زیاد لب بر لب لیو گذاشت . حالا در فکرش و اندیشه‌اش فقط یک آرزو موج‌می‌زد باید عشق لیورا قبول کنم .

آهسته بین کوش لیونجوا کرد . «دوست دارم» .
لیو بار دیگر اورا محکم تر بخود فشرده و عاشقانه تر
بوسید .

اگر اختیار زندگی بدست کارلا بود او هیچ میل نداشت
حتی تا پایان عمر از پشت پرده های محملی بیرون بیاید اما
چاره نداشتند مجبور بودند برای حفظ این رشته عاشقانه
بیشتر احتیاط کنند کارلا به آرامی ماری بود که از لانه اش
بیرون بخزد از پشت پرده بیرون آمد .

لیو نیز بدنبال او از نهان خانه عشق خویش خارج شد
و هر دو مانند دزده اثی که از ترس صاحب خانه می کوشند از راه
رفتند صدائی بلند نشود بطرف سالن رفتند .
کارلا آهسته پرسید .

— موهای من بهم نخورده ؟
لیو نگاه عاشقانه ای به موهای نرم و اندام موزون
کارلا اندخت تسمی کرد و با حرکت سر جواب نفی داد .
کارلا آرامتر با صدائی هیجان آلود گفت .
— جواب مامی را چه بدم ؟

لیو بایقیدی شانه‌هاش را بالا انداخت «هیچ».

— نه. نمی‌شود باید بهانه‌ای پیدا کرد.

— آخر ما که کار بدی نکرده‌ایم. همینجا بودیم و حالاهم که هستیم. در همین موقع در سالن باز شد و ماریا و لیزا آنها را دیدند. ماریا به تن‌دی کفت.

— اینجا هستید؟ ماهمه‌جا را کمیم نبودید!

لیوقیافه تعبیر آمیزی کرفت و جواب داد.

— ماهینجا بودیم.

سینورا ماریا چنان نگاه عمیق و سرزنش آلودی بسوی لیو کرد که لیوطاقت نیاورد و سرش را پائین انداخت ماریا با همان خشونت و با صدائی بلندتر از معمول کفت.

— چرا مزخرف می‌گئی؟

چند لحظه پیش ما از اینجا گذشتیم شما نبودید،
لیو مجبوب بود چیزی بگوید در حالیکه می‌کوشید جدی باشد جواب داد.

— اشتباه می‌کنید ما همینجا بودیم. این‌طور نیست.

کارلا!

دختر جوان با تردید و دودلی سرش را حرکت داد :
- بله . راست میگه !

برای چند لحظه خاموشی تلغی بین آنها حکم فرمای
گردید، ماریا فکر میکرد همه اورا کول میزند . و اغفال
میکنند .

مثل اینست که همه باهم متعدد شده‌اند تا توطئه‌ای علیه
اوراه بیاندازند با صدای غم‌آلود و پرازکینه‌از لای دندانها یش
کفت :

- بسیار خب، شما درست میگوئید لابد من چشمها یم
کور است بعد رویش را بطری کارلا برگرداند و ادامه
داد :

- از تو توقع نداشتم با من شوخی کنی و . بعد خجالت
بکشی و احترام مادری را بیشتر نگهداری !
کارلا اعتراض کرد :

- هامی من دروغ نگفته‌ام چرا بمن توهین میکنید؟!
دامن بحث آنها داشت و سیعتر میشد، کارلا از این موضوع
خیلی ناراحت بود می‌خواست قید همه‌چیز را بزند و حقایق

را بگوید . دادبکشد :

« بله . ، همینجا پشت این پرده‌های مخملی در آسمان هوس سیر می‌کردیم، لبهای ما رو بهم قرار داشت، و از تزدیکی هم لذت می‌بردیم » اما دیگر آن صحنه پایان یافته و جز در دگناه چیزی باقی نمانده بود . زیرا لیزا بازنگی خاصی موضوع را تغییر داد و بالحنی که مملو از عصباً نیت و نارضایتی بود به سر لیوداد کشید :

- خیلی دیر شده بیاز و دبریم .

لیو که از خدا می‌خواست هر چه زودتر از این صحنه فراز کند گفت :

- من حاضرم .

ماریا در مقابل کار انجام شده‌ای قرار گرفته بود، با اینکه داشت از حسادت و ناراحتی آتش می‌گرفت لبخندی زد، دو سه قدم جلوتر رفت صورت لیزا را بوسید و گفت :

- نصیحت مرافق اموش نکن .

لیودرا باز کرد هوای تازه وارد سر سرا شد، آنها در حالیکه با صدای بلند می‌خندیدند و صحبت می‌کردند از

خانه بیرون رفتند و ماریا و کارلا رادر افکار رنج آور خود باقی گذاشتند، مادر و دختر آرام و بیصدا بدون اینکه باهم صحبت کنند از پله‌ها بالا رفتند.

ماریا که هنوز هم طعم شوختی تلخ چند دقیقه پیش در کامش بود، بدون اینکه روی کارلا را بیوسد با بسی میلی پرسید:

— فردا چیکارمی کنی.

کارلا هم با همان سردی جواب:

— اگر هوا خوب باشد سری بیازار خواهیم زد.

پس از آن بدون اعتنا از هم جدا شدند.

چراغ اطاق کارلا روشن بود هنگامی که پائین آمده بود فراموش کرده بود چراغ را خاموش کند.

همینکه داخل اطاق شد احساس ناراحتی عجیبی توی دلش چنگ انداخت، یکراست بطرف آینه تمام قدی رفت و چند لحظه مشغول تماشای اندام و چهره خود شد.

هیچ اثر غیر عادی در وجودش نبود، فقط کمی احساس خستگی میکرد موهای خرمائی. چشمان هوس انگیز سیاه،

ولباس تنگ و چسبان او که چون رشته های کناه اندام زیباییش را غالب گیری کرده بودند پیش از همیشه دل انگیز جلوه میکردند.

مخصوصاً که قلب آکنده از عشق و هوس در سینه اش تندتر می تپید احساسات نامرئی را در ذهنش پدیدار می ساخت احساسانی که از آن لذت می برد و مسرور می شد.

نگاه او کاملاً مملو از امید و آرزو بود، اما وقتی بیاد آورد چند دقیقه پیش اندام زیباییش را دست های آلوده مردی هوس بازی بازی گرفته، ناراحت شد، و عرق خجلت و پشمیانی روی پوست ناز کتر از کلش نیش زد. انگبار آتش توی رگهایش روشن کردند.

برای تسکین این شعله های هوس که سراسر وجودش را می سوزانید گیلاس آب را از روی کمد برداشت و به نرمی قوئی و حشی که بروی امواج ساحل دریا می خزد، بالای تختخوابش نشست.

نگاهی به اطراف انداخت، اطاق او گنجینه خاطرات یک دختر بچه بود و با اینکه کارلا سال ها از مرز طفویلت

گذشته و بدوران بلوغ رسیده بود، اطاقيق همچنان باز یکر همان
صحنه ها جلوه میکرد .

مبل ها بر نگ سفید و ازاندازه عادی کوچکتر بودند،
روی دیوار ها طرح های کود کانه دیده میشد ، هنوز هم
عروشك های کوکی روی کمد مخصوصان چمباتمه زده و
چشمان متحرك آنها چون شبکه بلور برق میزد .

اینها روز گاری معشوقه های شب های تنها ئی کارلا بودند،
اما حالا از آن روز گار خیلی گذشته و دیگراين آدمک ها قادر
نیستند جای خالی یک مرد را در قلب او پر کنند .

حالا شبها برای او غم و رنج به مراه میآوردند و کارلا از
ناریکی و سکوت رنج میبرد .

اطاق او هم مانند سکوت شب، و ظلمتی که در پشت پنجره
ما تا دور دست گسترده شده خاموش و آرام بود ، و کارلا
میباشد با تنها ئی بسارد و دور از دنیا و آرزو های دل انگیز
جوانی بسر ببرد .

بار دیگر جلوی آینه ایستاد ، لباسها یش را بیرون آورد
تابه تختخواب برود هنگامیکه کاملا بر هنره شد تصویر اندام

نرم ولغزان خودرا توی آینه دید . بعض توی گلویش منجمد شد حیفش میآمد که اینهمه زیبائی نوازشکر و ستایشگری نداشته باشد .

اندام او در زیر نور سپید چراغ چون مجسمه‌ای مرمرین که بدهست صنعتگری توان اتر اشیده شده باشد بنظر میرسید . آرام بطرف کمد لباسها یعنی خزید، لباس خوابش را پوشید و توی بستر رفت و بیاد بوشهای گرم لیو چشم‌هایش را بست و در عالم رؤیا و خیال غوطه‌ور گردید .

بنظرش میرسید هنوز لبها یعنی سوزد و آثار کناه در چهره اش نمایان است، بیاد نوازش‌های حریصانه و پر تمنای لیو افتاد . لذتی سکر آور در تمام وجودش دوید .

حس میکرد در آستانه یک زندگی جدید قرار گرفته، اما دورنمای آن بسیار تاریث بنظرش میرسید . با لاقیدی شانه هایش را حرکت داد و زیر لب آرام گفت :

«هر چه باشد از این زندگی سراسرغم آلود بهتر است . فردا کارم را با او یکسره میکنم . هر چه بگویید قبول دارم، با او از این خانه بیرون میروم و خود را از تحمل اینهمه رنج

و بد بختی راحت می‌سازم ..

ناگهان یکهای خورد بیادش آمد فردا روز تولد
اوست ،

این موضوع کمی ناراحت‌ش کرد . قلبش آزرده شد،
برای یک دختر خیلی رنج آور است که در روز تولدش قدم
بسر زمین گناه بگذارد . در روزی که باید مسرور باشد و شادی
کند پایه های زندگی جدیدی را بنا کند که او را بسوی
تباهی و نیستی می‌کشاند .

بهمن جهت از فرار سیدن فردا یعنی روز گناه نه مسرور
بود و نه نفرت داشت .

میدانست کاری که می‌خواهد انجام دهد عمل کثیفی
است . و پست وزنده جلوه می‌کند ، اما تصمیم داشت اینکار
را بکند !!! بهر قیمتی که تمام می‌شود راضی بود حتی بقیمت
عاطفه‌اش ! کسی که در تاریکترین مراحل گناه فسرو رفت و در
چهار دیوار تاریک هوس رقیب عشقی مادرش شده دیگر نه
عاطفه‌ای می‌شناسد ، نه بمراحل فامیلی و خانوادگی فکر
می‌کند .

کار لا زیاد هم تقصیر نداشت، این درس را از مادرش آموخته بود، اگر مادرش در حضور فرزندان خود باین رسوایی ها تن در نمیداد کار لا جرئت نمی کرد باین آسانی بسوی گناه پیش برود.

مثل کسی که در محکمه وجودان برائت پیدا کرده باشد آهسته وزیر لب گفت:

«باید چنان صحنه های عشقی و مقتضعی بار بیاورم که نظری آن دیده نشده باشد!»
این جمله را با چنان حرصی ادا کرده که انگار بادشمن سر سختی رو بروست.

کفته اش در حکم دستور نافذی بود که چون و جرا نداشت و حتماً بایست انجام گیرد.

روح تصمیم و یکدندگی عجیبی در آن دیده می شد. بهمین جهت تمام افکار و آرزو هایش را دور ریخت، ومثل کسی که هیچ گونه ناراحتی، فکری ندارد، آماده خواب گردید. می خواست شب را بخوبی استراحت کند تا فردا صبح با قدرت بیشتری آماده اجرای تصمیمش باشد.



لیزا تنها زندگی کی کرد . این زندگی آزادو بی بندوبار برای او بیشتر لذت آور بود . هیچکس را نداشت که با او خرده بگیرد . واژشب زنده داری و زندگی سراسر گناه و هوش جلوگیری نماید .

شب ها هر موقع دلش میخواست بخانه میآمد ، و صبحهای هر وقت میخواست می خوابید .

اما آن روز با اینکه شب گذشته اش تانیمه های شب با لیو گذرانیده و خیلی خسته بود زود بیدار شد . از کنار پرده های مخملی اطاقش یک رشته نور سفید بداخل اطاق سر کشیده و دزدانه روی اندام سفید و بلورین لیزا میلغزید . لیزا با ناراحتی و دلخوری از بستر بیرون آمد و کنار پنجره رفت ، پرده را عقب زد و پنجره را گشود . روشنی زیادی اطاق را پر کرد ، از هوای سردی که داخل اطاق شد لیزا فهمید که هوا ابری است و شب گذشته باران زیادی باریده .

بعد از باران منظره باغی که پشت پنجره های اطاق او قرار

داشت بسیار دل انگیز جلوه میکرد .
 لیزا بطرف آئینه بزرگی که در گوشها طاق قرار داشت رفت، تنها یک پیراهن حریر نازک بتن داشت که بر جستگی های اندام او را زیبا تر جلوه میداد . نگاه مشتاقش را روی تصویر اندام زیبای خود گرداند . بنظرش آمد که کمی لاغر ترشده . اما هنوز طراوت و شادابی خود را از دست نداده بود و کمتر مردی میتوانست در مقابل او اختیارش را بدست بگیرد .

لبخند شیرینی روی لبهای خوش رنگ او دوید، وزیر لب گفت «باید در مقابل میخائل نقش خود را باخوبی بازی کنم» میدانست که میخائل چقدر کمرو و خجالتیست «پس منهم باید بالرزش و شرم خودم را تسلیم کنم . باید بفهمد که من زنی لوند و گناه کرده هستم .»

برای لیزا که زندگی پرسو صدا و سراسر آسوده ای داشت، این گناه کوچک خیلی بی اهمیت و مسخره بود . فقط میترسید اجرای این نقش برایش مشکل باشد و نقشه اش فاش شود ..

بسرعت دوش گرفت، ناشتا یش را خورد و رو بروی آینه
نشست تا خود را زیباتر کند و بتواند هر غرسیده را زودتر بدام
بیان ندازد. در همان حال که مشغول آرایش بود توی فکرش
نقشه فریب میخائیل را تنظیم میکرد.

«اورا روی مبل می‌نشانم، خودم رو برویش می‌نشینم و
سعی می‌کنم از موضوع‌های مورد علاقه او حرف بزنم، اگر
احمق نباشد میداند چه میخواهم بگویم»

بی اختیار سرش را بر گرداند و مبل را نگاه کرد . . .

انگار میخائیل آنجا نشسته قلبش از هیجان ناشی از هوس بد
پیش افتاد، باز در رویای خود فرورفت :

«طوری با او حرف میز نم که بکلی فریفته شود. دچار
هیجان شود، و بعد در فضای سکر آور عشق پرواز خواهم
کرد، چنان اورا در دام هوس خود خواهم انداخت که دیگر
پیرامون هیچ چیز فکر نکند.»

ناگهان صدای زنگ در حیاط در راه وطنین انداخت.

اندام هوس آلود لیزا چنان لرزید که تزدیک بود قلبش از کار
بیفتند. تبسمی بر لبانش نقش بست. یکبار دیگر چهره خود

را در آینه نگاه کرد و بسرعت بسوی راه رو دوید .
 هنگامی که در را باز کرد، میخاییل در حالیکه دستها یش
 را توی جیب شلوارش گذاشته بود برویش لبخندی زد :
 - مثل اینکه دیرآمد ؟
 - نه . زیاد دیر نیست .

هر دو بسالن بر گشتند، همانطور که لیزا قبل ا نقشه کار
 را کشیده بود رو بروی هم نشستند .

لیزا باز و کرشهای هوس آلود گفت :
 - خب، چه خبرها ؟ تعریف کن بیسم . !

هر دو بروی هم لبخند زدند . بعد لیزا جعبه سیگار را
 جلوی میخاییل گرفت .

قیافه رنگ گرفته میخاییل و حرکات تند پلکش نشان
 میداد که دچار هیجان شدیدی است، اما ظاهر ساکت و آرامی
 داشت، مثل بچه مکتبی ها دستها یش را روی زانوها یش گذاشته
 و به عقب مبل تکیه داده بود .

هنگامی هم که لیزا باو سیگار تعارف کرد سرش را
 بعلامت نفی حرکت داد .

– سیگار نمی‌کشم ،

لیز افهقه بلندی زد... دود سیگارش را با صدای مخصوصی
توی هوا پف کرد، بعد درحالیکه پاهای سفید و بلورینش را
روی مبل مقابله می‌گذاشت گفت :

– بده بخشید . من خسته هستم .

چشم‌های میخائیل می‌اختیار بطرف ساق‌های بلورین
لیزا دوخته شد، اما خیلی زود سرش را بطرف دیگر برگرداند
و با خود گفت :

«می‌خواهد مرا تحریک کند ،»
میخائیل می‌کوشید خود را بی‌علاقه نشان دهد، و لیزا
سعی می‌کرد بیش از حد امکان تحریکش نماید. بزودی لیزا حس
کرد زحماتش بی‌فایده است، رویاهای شیرینی که چند دقیقه
قبل داشت از بین رفت توی فکرش بدنبال جملات هوس انگیزی
پا، می‌گشت تانگدارد سکوت بین آنها ادامه یابد.

در این موقع وقایع شب‌گذشته بیادش آمد، خواست از
همین راه سر صحبت را باز کند . بنظرش میرسید که از این
راه میتواند دنباله حرف را بجاه‌های باریک بکشاند . بالحنی

که رنگ گله داشت گفت :

— لا بد تعجب می کنی چرا دیشب من از تو طرفداری

کردم ؟

میخاییل لبخندی زدو جواب داد :

— راستی بگو بینم منظورت چی بود ؟

لیزا که خود را بهدف تزدیک نمیدید جواب داد :

- فکر می کنم بیشتر از هر کس مستحق هستم تا چشم و گوش

ترا باز کنم .

— البته شکی ندارم .

لیزا از این که دامنه‌ی صحبت داشت کوتاه میشه ناراحت

شد و گفت :

— جریان دیشب خیلی زنده بود .

میخاییل خنده دید :

— بفرمایید کدام قسمتش برای شما زنده بود ؟ !!

لیزا نگاه سرزنش آمیزش را توی چشمان میخاییل

دوخت :

— مادر تو نمی بایست مجبورت کند از لیو معذرت

بخواهی !

صورت میخائیل سرخ شد و درحالیکه از این جمله
طعن آمیز عصبانی شده بود جواب داد:
— منظورت اینست که عاشق مادرم را برخ من
بکشی !.

لیزا توجه شد قافیه را باخته و کوشش او بجای این
که نتیجه خوبی داشته باشد، درست برعکس شده است.
بهمن جهت سکوت کرد. میخائیل هم بفکر فرو رفت، بود با
خود می‌اندیشید «آیا اینکار اینقدر بد بود که لیزا حق دارد
بمن طعنه بزند؟» لیزا سکوت را شکست:
— فکر میکنم بمن علاقه داری: منهم ترادوست دارم
بهمن جهت نمیتوانم بهینم دیگران درباره تو بیعدالتی
میکنند.

میخائیل خبرداشت که لیزا با مادرش در گذشته خیلی
دوست و صمیمی بوده‌اند، و پیش خود فکر میکرد لیزا از اینکه
در عشق شکست خورده این حرفها را میزند با اینحال
جواب داد:

- راسته . هیچ چیز بدتر از بیعدالتی نیست .

لیزا حرف میخاییل را تایید کرد :

- بهمین چهت من افسوس میخورم که چرا باید مادرت ترا وادار کند از عاشق او معدتر بخواهی .

- میخاییل باز از این حرف نکان خورد و گفت :

- بازهم نمیخواهی بگوئی مادرم عاشق لیواست ؟ این مطلب که تازگی ندارد .

لیزا خودش را بطرف میخاییل کشید :

- میدانم از شنیدن این حقایق ناراحت میشوی . اما چه باید کرد ؟ گاهی پیش میباید که نزدیکترین شخص آدم را با بدترین وضعی تحقیر میکند ، ولی تو نباید ناراحت بشی این عوامل موجب میشه که ما بیشتر بهم نزدیک بشیم .

لیزا تظاهر میکرد که این حرف هارا از روی صفا و صمیمیت میگوید ، اما لحن صدا یش ثابت میکرد که دروغ میگوید .

میخاییل از این دور وئی و نقش های عجیب و غریبی که لیزا بازی میکرد خنده اش گرفته بود .

اما فکر می کرد چه عیب دارد از این موقعیت استفاده کند ،
ولوازروی تزویر و ریاهم که باشد خود را به لیز اصمیمی نشان دهد:
وعاشق او و آنmod نماید . بهمین جهت گفت :

– حق باتست . زندگی من بسیار بdasت و باید برای
خودم وضع دیگری درست کنم .

لیزا از شنیدن این حرف خوشحال شد و بی تأمل
گفت :

– حتماً باید این کار را بکنی من حاضرم هرچه
بخواهی برایت آماده کنم .

پس از آن باز هم سکوتی بین آنها برقرار شد هر کدام
فکر جداگانه‌ای داشتند .

ناگهان صدای خش خش آهستگی بلند شد، و دستهای
میخائل بدور کمر لیز احلقه گردید.

لیزا مثل ماری که میخواهد به درون لانه اش بخزد،
خودش را با پیچ و تاب هوس آلودی کنار کشید و گفت :

– نه . خواهش میکنم خوب نیست .

از همین حالت کشش او . میخائل جری ترشد ،

سرعت دستش را دراز کرد، تا اورا توی بغل خود بگیرد.
لیزا باز هم ظاهراً اظهار ناراحتی میکرد، اما سرش را روی شانه‌ی میخائیل گذاشت.

میخائیل که سرتاپایش داشت بشدت تحریک میشد، صورت لیزا را از روی شانه‌اش بلند کرد، بطرف بالانگه داشت و لبهاش را با فشار و علاوه زیادی بوسید.

اندام لیزا آشکارا بذرزه افتاد، مثل آهونی که توی دام افتاده باشد شروع به تقلّا کرد، هنگامی که لبهاش آزاد شد با خشمی ساختگی گفت:

– اوه چقدر تو شیطانی حیا کن ،

میخائیل نگاه سردی بطرف او انداخت و باز شروع به قلق‌لک دادن لیزا کرد، لیزا هم در حالیکه بقهره می‌خندید اورا فحش میداد و متلکهای شیرینی می‌گفت :

لیزا حر کت سختی کرد میخواست خودش را عقب بکشد که از روی مبل لغزید و زمین افتاد، دامن او بالا رفت و ران های سپید و گوشت آلوتش تقسیت‌های زیادی نمایان گردید،

لیزا بایکنوع شرم و خجلت ظاهری دامنش را پائین
آورد و به تندي از روی زمین بلند شد و نشست و با صدائی آمیخته
به هیجان گفت :

- توجه پسر بدی هستی !

میخاییل مثل مجسمه‌ایستاده و بانگاهی هوس آلود
و کنچکاو او را نگاه می‌کرد ،
لیزا دستها یش راروی شانه میخاییل گذاشت ، وبالحنی
درنجیده و شکوه آلود گفت :

- چرا اینکار را کردی ؟!

بعد لب‌های خود را غنچه کرد و آن راروی لب‌های
میخاییل نهاد و بوسه تندي ازاو گرفت ،

میخاییل که بیش از حد تحریک شده بود بازوهای لیزا
را محکم بdest گرفت و اورا روی مبل خوابانید و رویش خم
شد ! میخواست با اشتیاق زیاد لب‌های لیزا را بیوسد اما وقتی
چشمش به چین و چروک‌های زیر پلک او افتاد که با کمال استادی
آرایش شده بود ، حرارت و اشتیاقش خاموش گردید ، با بی‌میلی
لب‌های لیرا را بوسید ،

لیزا متوجه حالات او بود، درحالیکه دستهای سپیدش
موهای میخائیل را نوازش می‌داد پرسید:

– چرا ناراحتی؟ چرا اینقدر سرد و بی‌میلی؟!

میخائیل با همان سردی جواب داد:

– نمیدانم. احساس عجیبی بمن دست داده.

بعد آهی کشید و باز خاموش ماند. در درونش جنگ
و جدالی برپا بود، خودش هم بدرستی نمیدانست که باین بازی
ماهرانه ادامه دهد یا حقیقت را بگوید.

لیزا همچنانکه موهای میخائیل را نوازش میداد
کفت:

– در اینجور موضع چنین احساساتی به انسان دست
می‌دهد، این حالات لازمه جوانیست. نشانه سرکشی و امیال
آرزوهای بیدار شده است.

بعد خودرا مثل دختر بچه‌ای لوس کرد، توی آغوش
میخائیل افتاد و گفت:

– من اینجا در آغوش تو هستم و تو...

لیزا خاموش شد، بدنبال کلامی می‌گشت تامنظورش

را ادا کند ، اما از شدت هیجان نمیتوانست ،
میخاییل هم بدجوری تحریک شده بود ، بی اختیار لیزا
را توی بغلش فشار میداد ! ! !
ضربان قلبش تندتر شده بود مثل اینبود کارش کم کم
از شوخی می گذرد ! و دارد جدی می شود .
تصمیم گرفت زودتر جلو این احساسات تند و سرکش
را بگیرد و لیزا را از خودش دور کند ، اما چشمانتش سیاهی
میرفت ، احساس می کرد روشنائی را نمی بینند . حرفهای
نوازشگر لیزا او را در عالم دیگری سیر میداد ، فکر می کرد
دریک شب بی پایان ولی مملواز امید قرارداد ، نزدیک بود
مغلوب شود .

اما یکباره و با حرکتی سریع از جا بلند شد و در
حالیکه چشمها یش را مالش می داد پرسید :
– دوست که قرار بود برایم کاری پیدا کند نیامد !
لیزا منتظر چنین حرفی نبود ، میخاییل خیلی بی مقدمه
وناگهانی صحنه را عوض کرده بود ،
بهمن جهت از این حرف تکانی خورد و جواب داد ،

- حالا باو تلفن می‌کنم.

لیزا از اطان بیرون رفت. اکنون میخائیل تنها بود، از جایش بلند شد، و بتماشای تابلوهای نقاشی روی دیوارها پرداخت. قدم زنان جلو در رفت بی اختیار آنرا باز کرد. تلفن توی راه رو دیده می‌شد، اما از لیزا خبری نبود.

فهمید بیرون رفتن لیزا از اطاق بهانه‌ای بوده و موضوع کمک و پیدا کردن کاربهانه‌است، و برای این بوده که اورا بخانه‌اش بکشاند و عشق‌بازی کند، آرام و بی‌صدا در را بست.

یکنوع ناراحتی، و سرخوردگی در قلب و روح میخائیل پیدا شد، اما سعی میکرد آن را از خود دور کند درست مانند مریضی بود که میخواهد احساس ترس را از خود برآورد.

حالا دیگر همه چیز برایش روشن و واضح شده بود و با خود گفت:

« بین این همه زن‌های زیبا و جوان کی را انتخاب کرده‌ام؟ »

میخائیل غرق در این افکار بود، که در اطاق باز شد و لیزا وارد گردید.

درحالیکه با کرشمه و ناز حرف میزد گفت :

دوستم خیلی معذرت خواست! امروز خیلی کارداشت
ولی فردا بعداز ظهر حتماً می‌آید. توهم فردا می‌آئی .
 میخائیل لبخندی زد . این دیگر خیلی پر روثی و
 وقاحت است، لیزا! میخواهد همین داستان را فردا هم تکرار
 کند، بهمین جهت جواب داد :

- نه . فردا بعداز ظهر کار دارم و نمیتوانم اینجا بیایم.

لیزا اصرار کرد:

- حتماً باید بیائی . اگراو باید و تونباشی خجالت
 میکشم .

میخائیل نمیتوانست بیش از این ریا و تزویر لیزا را
 تحمل کند دستهایش را روی شانه او گذاشت و بالحن خشم
 آلودی گفت :

- لیزا . چرا اینقدر دروغ می‌گوئی؟ از این حرفاها
 چه منظوری داری؟ تو با کسی صحبت نکردی. آخر چرا حقیقت
 را پنهان می‌کنی؟

لیزا از اینکه مشتش باز شده بود سخت ناراحت شد .

میدید میخائیل همه چیز را فهمیده و دیگر انکار فایده‌ای ندارد.

از خجالت سرخشد چشم هایش را بپائین دوخت و آرام

پرسید :

– نمی‌فهمم. چه میخواهی بگوئی؟ از کدام حقیقت صحبت میکنی؟ معنی این حرفهاست چیست؟
میخائیل که میدید لیزا کاملاً خجالت کشیده، داش برای او سوخت و گفت:

– شاید اشتباه کردیم.

چند لحظه هردو خاموش ماندند.

بالاخره لیزا با تبسم سکوت را شکست.

– حالا کدهمه چیز را فهمیده‌ای بگذار حقیقت را بگویم بله اینها همه بهانه بود، برای اینبود که با تو تنها باشم، برای اینبود که بخانه‌ام بیائی، خواهش می‌کنم میخائیل باز هم بیا، فردا، پس فردا، روزهای بعد.

میخائیل که در برابر حقیقت واضحی قرار گرفته بود نمیدانست چه جوابی بدهد. بالاخره اظهار

داشت :

- نه. لیزا، اینکارها خوب نیست، مادرم اگر بفهمد
خیلی ناراحت می شود، بعد از این هر گز نباید این کارتکرار
شود، ازت هم خواهش می کنم آنجه را که امروز اتفاق افتاده
بکسی نگوئی.

پس از کفتن این حرفها میخائیل از جا بلند شد و
خدا حافظی سردی کرد و بطرف بیرون راه افتاد.
لیزا خیلی سرخورده و کسل شد. مثل کلی که زیر
بالگد مال کنند،

مثل دستمالی که با آب بینی آلوده شود. حالت عجیبی
باودست داد. دنبال میخائیل راه افتاد.

جلود راز او پرسید:

- راستی نمی آئی؟

لیزا با این سوال می خواست میزان علاقه میخائیل
را نسبت بخودش بفهمد.

میخائیل بطرف او برسید و جواب داد:

- آمدن من چه فایده ای دارد؟

- مگر تو مرادوست نداری ؟

میخاییل چند لحظه برای کفتن جواب مکث کرد .
میدانست اگر یکباره بالیزا قطع رابطه کند برایش گران تمام می شود . به زحمت احساسات خودش را کنترل کرد :
- خیلی دوست دارم بیام، ولی از این کار هایت خوشم

نمیآد !

لیزا به تنده پرسید :

- کدام کارها ؟

- تو در عشق بازی خیلی عجول هستی و میخواهی
زودتر ...

میخاییل دنباله کلامش را قطع کرد، نمیدانست چه جوری حرفش را تمام کند. و برای اینکه نتیجه بدتری نداشته باشد ادامه داد :

- حالا که تواصر ارادی می آیم، اما بی فایده است میدانم دوست تو کاری برایم انجام نمیدهد . اصلاً دوستی نداری
که ...

لیزا بتندی حرف اورا قطع کرد :

– حالا که کار باینجا رسیده بگذار بکم. بله، موضوع
کار بهانه بوده، من ترا می‌پرستم. دوست دارم.
می‌خواستم باین بهانه ترا به خانه‌ام بکشانم.
میخاییل لبخندی زدنگاه گرمش را بر روی لیزا دوخت
و گفت:

– اگر از اول هم حقیقت را می‌گفتی با کمال اشتیاق
می‌آمدم.

آنگاه میخاییل که کنترل اعصابش را از دست داده بود.
توانست بیش از این در برابر حرکات عشه‌آلود لیزا مقاومت
کند، بی اختیار او را در آغوش گرفت. اندام لغزان و هوس
انگیزش را فشارداد، لیزا با هیجان گفته:

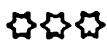
– حالا فهمیدم که حق بجای نیست. البته هیچ‌کس
عاری از گناه نیست ولی مطمئن باش که موضوع دوستم حقیقت
دارد، و همین فردا کارتورا درست می‌کنم.

میخاییل دست هر تعش لیزا را بوسید و جواب داد:
– نگران نباش. طوری نیست خدا حافظ تا فردا.
می‌خواست. بطرف در برود که نگاهش توی چشم‌های

پر تمنای لیزا گره خورد، ولبهای بوسه طلب اورا در انتظار
دید ..

تبسمی کرد و بوسه‌ای گرم و آتشین ازاو گرفت و بعد
بر سرعت از اطاق خارج شد ،
توی خیابان که رسید نفس راحتی کشید، او خودش هم
هم ندانست چگونه بی اختیار سرش را بعقب بر کرداند :
لیزا مانند دخترهای تازه بالغ که برای نخستین بار
عاشق می‌شوند، توی پنجره ایستاده و با انگشتان سفید بلدوری
خود برای او بوسه می‌فرستاد .

میخاییل خنده دید . اما نه خنده سرور، بلکه خنده‌اش
از روی ناراحتی و تأسف بود، گفت : « چه منظره خنده داری ! »
و بعد بدون اینکه جواب اظهار عشق لیزا را بدهد، توی کوچه‌ای
پیچید . وازنظر لیزا دور شد .



« سنیور اماریا » خیلی دیر از خواب بیدار شد، هنوز کسالت
و ناراحتی‌های شب کذتبه در تنش باقی بود ، احساس خستگی
عجیبی می‌کرد، یکباره بیادش آمد که امروز سالگرد تولد

«کارلا» است . امروز دخترش ۲۴ ساله می‌شد . یکنوع حس
دلسوزی مخصوص به کارلا در قلب او پیدا شد . بسی اختیار
لبهایش بحر کت درآمد، و آرام و سنگین گفت : « کارلا
عزیزم » .

بعد کمی سکوت کرد در حاکمه چشمانش مملو از اشک
شده بود ادامه داد :

«غیر از تو هیچکس در این دنیا نیست که مرا دوست
داشته باشد .»

ماریا نأسف می‌خورد که هدیه پر ارزشی ندارد به دخترش
بدهد .

می‌دید لباس‌های کارلا همه کنه شده واژمده افتاده ،
خیلی دلش می‌خواست برای اول لباس‌های نوب خرد ، اما
پولش را از کجا بدست بیاورد ؟!

از همه بالاتر باید شوهری برای او پیدا کند ، وقت شوهر
کردن او دارد می‌گذرد .

چند دقیقه آرام و ساكت چشمانش را خیره به دیوار
مقابل دوخت ، خاطرات گذشته ، بیوفائی هائی که از مرد هادیه

بود، در مقابل دیدگانش جان گرفتند، یک نوع حس نفرت و انتقام در وجود او بیدارشد و شعله کشید، زیر لب گفت:

«جوانهای امروزی همه بداخل قوافل فاسدند. فقط میخواهند ساعتی خوش بگذرانند، و هر گز راضی بازدواج نمی‌شوند.

هیچ در فکر تشکیل عائله نیستند. این یکنوع جنون است که دامنگیر نسل ما شده، و حاصلی جز فساد و تباہی ندارد.

افسوس که هادیگر ثروتمند نیستیم، تا شاید جوانها بطعم پول خواستار دخترم شوند. برفرض که جوانی شیفته زیبائی او شود، کار لا باید بدون جهیز بخانه داماد برود.

غمی بزرگ روی پیشانی ماریا سایه انداخت و بقدیری منقلب شد که نتوانست توالتش را تمام کند و مثل هر روز سرهیز صبحانه برود.

با این افکار پریشان تا ظهر توی اطاق خواب ماند، چندین بار آرایش خود را تغییرداد، دو سه بار لباس هایش را عوض کرد، اما هر گز نتوانست آثار غم را از روی صورتش پاک کند.

نزدیک ظهر از اطاق خواب بیرون آمد و بسان رفت،

نخستین چیزی که جلب تو جهش را کرد یکدسته گل
سرخ زیبا بود، که روی میز گذاشت و در کنار آن بسته‌ای
هم دیده می‌شد.

از رو با خوش نگی که ساقه‌های گل را بهم پیوند
داده بود کارتی آویزان شده و بخطی خوانا نوشته بود «با عرض
بهترین تبریکات تقدیم به کارلای عزیزم»، «لیو».

هاریا پس از مطالعه کارت تبسمی کرد، موجی از حق
شناسی توی قلب او دوید. از اینکه لیوقبل از سایر بن هدیه‌اش
را فرستاده خیلی خوشحال شدو: یه لب گفت:
«هیچ مرد دیگری با بچه‌های زنش اینجور رفتار
نمی‌کند»

بسته‌ای را که کنار دسته گل قرار داشت باز کرد، داخل
آن کیف کوچک مروارید دوزی که با سنک‌های قیمتی نقشه
زیبائی روی آن دوخته بودند بچشم خورد، با دیدن این
هدیه گرانها بسیار خوشحال شد، جعبه‌ودسته گل را برداشت
و با شوق وذوق بطرف اطاق کارلا رفت.

توی در گاهی مثل بچه ها داد کشید :

- بیین کارلا چه هدیه زیبائی برایت آورده‌اند ؟

کارلا روی مبل لمداد بودداشت کتاب مطالعه میکرد،

آرام و خونسرد سرش را از توی کتاب بلند کرد، نگاه کوتاهی

به نوشه‌ی کارت انداخت، از زبان بازی لیو لجشن گرفت :

«بیین بعضی‌ها چقدر بد جنس هستند . برای فرونشاندن

آتش هوشان حاضرند حتی جان خود را فدا کنند .»

برای اینکه مادرش متوجه جریان نشود کوشید لبخند

بزند و با مهر بانی گفت :

- بسیار لطف کرده .

بعد از مادرش پرسید :

- توی بسته چی هست ؟

ماریا در حالیکه بسته را باز میکرد با لحنی راضی و

پرازغور گفت :

- اوه، یک کیف‌دستی زیبای شب . حتما بیش از پانصد

لیره خریده .

کارلا با همه اضطرابش . وبا وجود نارضایتی که از

وقوع این حوادث داشت، از دیدن کیف دستی گران قیمت بی-

اختیار تبعیمی کرد :

- بسیار عالیست ،

با حرکتی سریع کیف را از دست مادرش گرفت و

به سینه فشد . ماریا با یکنوع هیجان گفت :

- توامروز بیست و چهار ساله شده‌ای، در حالیکه فکر

میکنم هنوز طفل هستی .

کارلا بدون اینکه عصبانی شود گفته های مادرش را

تصدیق کرد . ماریا ادامه داد :

- درست مثل همانروز ها که عروسک بازی میکردی،

و آنها را بسینه میفرستدی ولی تو دیگر بزرگ شدی . شاید

بهمن زودی ها بجای آن عروسک پارچه ای عروسکهای

جاندار و حقیقی را در آغوش بگیری .

کارلا بدون احساس شرم و خجلت جواب داد :

- بله مادر، من هم همین آرزو را دارم .

ماریا آه عمیقی کشید :

– یقین دارم بزودی مردی در سر زاهت قرار می کیرد.
 بهمین جهت همه اش در فکر و سایل عروسی توهstem، نمی دانم از
 کجا باید فراهم شود،
 کار لا با تعجب نگاهی بصورت مادرش انداخت، ولی
 چیزی نگفت ماریا ادامه داد :
 – بله مطمئنم که امسال ازدواج می کنی و یا لا اقل
 نامزد خواهی شد .

حاوصله کارلا داشت سر میرفت، میخواست بگوید: «بله
 مردی در سر راه من آمده . اما حقیقت تلغخ و وحشتناکی است
 که حتی در خواب هم تصور آن را نمی کنی ! ! »
 ولی با هرز حتمی بود خود را کنترل کرد و در دریسای
 آندیشه های خود غرق شد :

« همین امروز تکلیفم را با لیو یکسره خواهم کرد .
مادرم راست میگوید، باید هر چه زودتر صحنه زندگیم را
عرض کنم »

ماریا که سخت تحت تأثیر وضع دخترش قرار گرفته
 بود با احساسات مادرانه، دست نوازشی روی موهای کارلا کشید،

و آرام گفت:

– دخترم زودتر بسالن بیا، ممکن است کسی بدیدست
بیاید.

مادر و دختر گل‌ها را در یک گلدان نفیس گذاشتند و به
سالن بردنند. هنوز پرده‌های ضخیم روی پنجره‌هارا پوشانیده بود
و در اطاق در تاریکی و آرامش حکمفرما بود.

مادر و دختر روی مبل نشستند، ناگهان ماریا گفت:

– راستی دیشب متوجه شدی، لیزا چقدر پیرو شکسته

شده؟

کارلا فهمیده مادرش روی حسادت اینحرفها را میزند
و پیش خودش گفت: «بعد از این باید در مردم حسادت
بخرج بدھی، نه! لیزا.»

ماریا همچنان داشت صحبت‌می‌کرد:

– هیچ متوجه لباسش شدی؟ دیدی چقدر لباس جلف
و بدی پوشیده بود؟

کارلا که نمیخواست این بحث ادامه پیدا کند خیلی
صریح و روشن جواب داد:

- نه مادر آنقدرها هم که تخیال می‌کنی بدن بود.

- برعکس. فوق العاده بد و مزخرف بود.

ماریا کمی سکوت کرد، و بالحنی پراز خشونت و تنفر

ادامه داد:

- دیدی چطور خودش را به لیو می‌جسباند؟!

کارلا بدون اینکه بخواهد از شنیدن این جمله یکهای خورد، حس حسادت دز درونش شعله کشید، ازا اینکه زن دیگری خودش را به لیومی‌جسباند ناراحت شد. و بی اختیار گفت:

- گفتی خودش را به لیو تزدیک می‌کرد؟

- بله. مگر ندیدی چقدر اصرار می‌کرد لیو او را با ماشینش بمنزل برساند. احمق نمیداند که لیو دیگر با تو جهی ندارد، یکروز زیبا بوده ولی حالا دیگر این ادعاها با نمی‌آید. اگر لیو بخواهد از اینکارها بکند هزار ها زن زیبا در دسترس اوست.

کارلا حوصله اش سرفته بود، ولی مادرش هنوز حرف میزد:

- لیزا دیگر بدرد اینکارها نمی‌خورد. او فقط برای این

آفریده شده که عقب سردیگران بد کوئی کند، لیز استاد
شیطنت، دوروثی، تقلب است، بر عکس من که همیشه سعی
میکنم با همه دوستان و آشنا یا نام صمیمی باشم، و احترام هر کسی
را بجای خودش نگه دارم،

کارلا داشت دیوانه می شد، از اینهمه دروغ و تزویر
نفسش داشت می گرفت، با همه خودداریش توانست طاقت بیاورد،
با کمی خشونت کفت:

- مادر، تو که دوست او هستی، چرا...

ماریا حرف دخترش راقطع کرد:

- چه باید کرد، پیش روی مردم که نمی شود حقیقت
را گفت، گاهی مصلحت ای بباب می کند که آدم برخلاف
تمایلات قلبی خودش حرف بزند. در غیر اینصورت باید از
مردم و جامعه دوری کند.

ماریا این حرف هارا باز است های عجیبی بیان می کرد، و در آخر هم
ابروها یش را بالا آنداخت و آهسته بطوری که کاملاً مفهوم نمی شد گفت:

- حقیقت همان است، تو باید خیلی مواطن باشی گول
اورا نخوری.

کارلا که همیشه طالب حقیقت بود میخواست فریاد
بنزند و بگوید :

«مادر چرا هذیان می‌گوئی!» اما می‌دید این حرفها
اسباب رنجش مادرش را فراهم میکنند. چه بهتر که او هم
بمصلحت روزگار رفتار کند، با این اندیشه گفت :

- عجب هیچ متوجه نبودم. پس لیزا می‌دانست که
لیو خانه ماست باینجا آمد. و ازاو خواهش کرد تا او را
به منزلش برساند.؟

ماریا سرش را حرکت داد:

- بله. همینطوره!

هنوز پرده هارا عقب نکشیده و هردو در اطاق نیمه
تاریک نشسته بودند، ماریا ادامه داد:

- متوجه شدی با چه چشمان پر تمنائی به لیونگاه میکرد؟
درست مثل زن‌های بد کاره..، افسوس که لیومرد فاسدی است،
کارلا مثل کسی که به پدر و مادرش و به مقدساتش توهین شده
باسد، تکانی خورد و بی اختیار گفت :

- اینجور نیست مادر اشتیاه می‌کنید!

ماریا خنده تلغی کرد :

- هر چه باشد من از توبیشور تجربه دارم ، خوب میدانم
اینچور مردها چه لاشخورهائی هستند ،
کارلا برای اینکه به این صحبت های خسته کننده
خاتمه بدهد، و در عین حال مادرش را ناراضی نکند گفت :
- شاید اینطور باشه :

هر دو خاموش شدند . سکوت سنگینی توی سرسرا
حکفر ما بود، در این موقع صدائی از پائین پله ها بلند شد .
ماریا گفت :

- حتماً لیوست، بهتره تو باستقبالش بروی . منم چند
دقیقه دیگه میام ،
قلب کارلا به تپش افتاد، با قدم های شمرده از پله ها
پائین رفت، هنگامیگه داخل سالن شد همانطور که مادرش
حدس زده بود لیورا دید که کنار پنجره ایستاده . لبخندی زدو پرسید:
- شما هستید ؟

لیو او را در آغوش کشید ، هر دو روی مبل افتادند و
بوسه‌ای طولانی برای چند لحظه لبهای آنها را بهم دوخت ،

بعد کارلا گفت :

– از هدیه‌ای که فرستادی متشرکم !

سرتاپای لیو بذرزه افتاده دچار هیجان شدیدی شده بود

با کلماتی سریع و بربده گفت :

– بعد از ظهر به بهای باغ ، من در اطاق

کوچک انتهای باغ منتظرت هستم .

بعد مکث کوتاهی کرد و پرسید :

– میانی ؟

کارلا با حرکت سرو باز است تحریک آمیزی جواب مثبت

داد، لیو که نقشه خود را انجام یافته می‌دید، بیش از این صلاح

نداشت که کارلا را در آغوش خود نگه دارد .

هر لحظه ممکن بود ماریا باید، و مسلماً کرا نهارا در

آغوش یکدیگر میدیدند صورت خوشی نداشت . فکر میکرد

بهتر است تا بعد از ظهر صبر کند . در آن اطاق کوچک آخر باغ

فرصت خوبی برای گفتگو و عشق بازی فراهم است !!!

اما شدت هیجان او به اندازه‌ای بود که نمیتوانست

خودداری کند، هر وقت نگاهش بچشمان خمار آلودونگاههای
حریص و مشتاق کارلامی افتاد تنشداغ میشد، خون در رگهایش
سریع‌تر بحرکت در می‌آمد، دلش میخواست همین حالا اورا
در آغوش بکشد.

ساعت‌ها خیلی در نظر او کندمیگذشت، واو نمیتوانست
تا بعداز ظهر منتظر بماند.

این افکار آمیخته با هوس بهمان اندازه که عشق کارلا
را در قلب او حملهور تر می‌ساخت، نسبت به هاریا بی‌اعتناء‌تر و
سردتر میشد.

تا جائیکه به کارلا کفت.

- مادرت خیلی پیر شده و قیافه‌اش شکل حیوانات را
پیدا کرده!

کارلا از این حرف خیلی ناراحت شد. هر چه باشد
ماریا مادر او بود، نگاه‌خشنگ و تندی بصورت لیوان‌داخت و
دهانش را باز کرد تا با خشونت جواب اورا بدهد، در این‌موقع
در بازشد، هاریا در آستانه در ظاهر کردید و با خنده کفت:

- سلام لیو.

بعد بطرف میخائیل که پشت سرش داشت وارد اطاق
میشد اشاره کرد :

- میخائیل پیشنهاد کرده، ویلا را بحراج بگذاریم،
چون خیلی بیشتر از طلب شما پول در میآورد و چند هزار لیره
برای ما باقی میماند.

لیو که نقشه هایش را بر باد رفته می دید سر جایش
تکانی خورد و با عصبانیت جواب داد :

- هر خرف میگه. هیچکس حاضر نیست بیش از مبلغی
که من بشما وام داده ام ویلا را بخرد.

ماریا کمی جلو ترا آمد :

- نه این نظر نیست. من با چند نفر صحبت کرده ام.

لیو که که میدید اصرار بیش از این صلاح نیست، جلوی
خشم خود را گرفت، و با خونسردی گفت :

- هر طور میل شماست اقدام کنید. فقط بخاطر تان
باشد پول هرا روز موعد پردازید. و منتظر هیچگونه کمال و
مساعدتی از طرف من نباشد.

لیو خوب می دانست که اگر ویلا را بحراج بگذارند

خیلی بیش از طلب او پول در می‌آورد، و آنها ضمن پرداخت قرض خود میتوانند با بقیه آن زندگی خوشی آغاز کنند.

اما «سنیو راماریا» از ترس اینکه مبادا خانه را در حراج بقیمت بیشتر نخرند و اوعاشقش راهم از دست بدهد گفت:

– نه. ویلا را بحراج نمی‌گذاریم، من اطمینان دارم لیو خودش با شرایط بهتری با ما معامله می‌کند. او هیچ وقت راضی نمی‌شود قبل از اینکه کارلا ازدواج کند و میخائیل کارمناسبی بدهست آورد، این ویلا را از مابکیرد. و حتماً اجازه می‌دهد که ما مدت بیشتری اینجا باشیم. البته بعد از ازدواج کارلا و سر کار رفتن میخائیل ما دارای درآمدی میشویم، و میتوانیم راه حل مناسبی پیدا کنیم.

لیو از این پیشنهاد خانم ماریا که معلوم نبود مدت انجام آن ناچه وقت است، خنده بلندی کرد و با تمسخر گفت:

– واقعاً که پیشنهاد شما بسیار عالیست:

– بعد متوجه کارلا شد، در چشمان عمیق اوراز شکفتی ها بوضوح دیده هیشد.

اما اندیشه لیو چیز دیگری بود. فکر می‌کرد این

فرصت بسیار مناسبی برای انجام مقاصدش می‌باشد. اگر
بیشتر به آنها فشار بیاورد، زودتر به مقاصد خود میرسد و
ومن تواند سرنوشت کارلارا کاملا دردست بگیرد،
هنوز این افکار شیرین و رویای لذت آور کاملاً شکل
نگرفته بود که صدای اعتراض آلود ماریا بلند شد:

- پس توجی می‌خواهی؟ نظرت چیست؟
لیخونسردی خود را حفظ کرد و آرام جواب داد:
- من نمی‌خواهم بعد از این سوءتفاهمی برای حل این
مسئله پیش بیا ید، شکی نیست که کارلا بزودی ازدواج می‌کند،
و من از صمیم قلب این آرزو را دارم. اما در مورد میخائل
شاید چند سال دیگر هم صاحب عایدات و درآمدی نشود
تکلیف چیست؟ او اصلاً علاقه به انجام کار ندارد و کاری
ازش ساخته نیست.

سینیور ای عزیز، خواهش می‌کنم بیهوده عصبانی نشوی.
این یک حقیقت است من نمی‌توانم چند سال بخاطر میخائل
انتظار بکشم.

میخائیل که تا کنون خاموش بود وقتی مورد این
توهین مستقیم قرار گرفت، ولیو اورا به تنبلی و بی عرضگی متهم
ساخت، دیگر نتوانست خود داری کند چون شیری خشمگین
آماده حمله شد و پیش خود گفت: «باید به او نشان بدhem که
صاحب قدرت هستم و کسی نمیتواند هرا تحریر کند:
با این تصمیم بطرف لیورفت گفت:

- من از آدم هائی که تو تصور کرده ای نیستم. میتوانم
بخوبی ثابت کنم که قدرت کار کردن دارم، و مثل همه مردم
لایق و وظیفه شناسم.

ماریا از حروفهای پسرش غرور خاصی احساس میکرد.
و با نگاههای مشتاق و حرکات پلک و نکان دادن سر، گفته های
اورا تصدیق می کرد.

میخائیل با همان لحن جدی و محکم ادامه داد.

- بله حتی بدون کمک تو می توانم زندگی فامیل را
اداره کنم.

ماریا در حالیکه دستش را با غرور، روی شانه میخائیل
می گذاشت گفت:

درسته،.. میخاییل کارمی کنه، پول در میاره، و آنوقت ما
دیگر به هیچکس احتیاج نداریم.

لیو که میدید تمام نقشه هایش دارد خراب میشود
شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

– میخاییل شوخی می کند! او هنوز سنش خیلی کمه.
بعضی وقت ها این بچه هافظولی هائی می کنند که واقعاً انسان
نمیتوانه تحمل کنه!

لیو نمی توانست اجازه بدهد این افکار در مغز میخاییل
ومادرش قوت پیدا کنه. فقط در صورتی که این خانواده باو
احتیاج داشته باشند قادر است نقشه های خود را عملی سازد.

میخاییل تصمیم داشت بهتر قیمتی است خود و
خانواده اش را از زیر بار نفوذ لیو خارج سازد، بدین جهت
نمیتوانست توهین آخری لیو را بدون جواب بگذارد، یک
قدم جلو گذاشت تا جواب دندان شکنی به لیو بدهد و حتی
خودش را آماده کدو تاسیلی باوبزند. با این تصمیم جلو ترا آمد و با
خشم و هیجان گفت:

– من فضول هستم؟ تو هیچ متوجه حرف زدن ن

نیستی !

لیودر حالیکه او را بدقت تحت نظر قرارداده بود، شانه
هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت :
- من کاملا میدانم چه میگویم، و تورالایق بیش از این
نمیدانم .

میخاییل که از فرط خشم و غضب حال جنون پیدا کرده
بود بی اختیار دستش را برای زدن سیلی بصورت لیوبالا برد و
فریاد کشید :

- پس سزای تواینست، بگیر .

اما با کمال تعجب مشاهده کرد که نه تنها نتوانست
بصورت لیوسیلی بزند، بلکه لیوه رد و بازویش را محکم گرفته و بطرف
در هلداد و بعد پیش رفت و مچ دست میخاییل را محکم گرفت
ماریا و کارلا از این پیشامد چنان بهت زده شده بودند،
که بدون حرکت ایستاده و این منظره را تماشامیکردند .

لیوخشم آلوده گفت :

- میخواستی هر ابز نی؟ پف !! هنوز مردی که قدرت زدن
مرا داشته باشد از مادر متولد نشده .

ماریا که حالت کمی جا آمده موقعیت را درک نموده

بود، بدنبال آنها دویدوبی اختیار جینگ کشید:

- چطورشد؟ چرا دعوا می‌کنید؟

هیچکس با این سوالات پاسخ نداد، میخائیل میدید
در عوض اینکه لیو را کتک بزند خودش گیر افتاده، با هیجان
وناراحتی گفت:

- دستم را ولکن بگذار ...

لیودر حالیکه دست میخائیل را محکم تر می‌فرشد گفت:

- حالا که کار به اینجا رسیده نمی‌گذارم بروی . و
باید حرفهایمان را بزنیم و کارمان را باهم یکسره کنیم .
ماریا و کارلا مداخله کرده و خواهش کردند لیودست
میخائیل را آزاد کند، و اجازه دهد از اطاق بیرون برود .

لیومخالفت کرد، اما کارلا کمی جلوتر رفت و نگاه
عشوه آمیزش را توی چشمهای لیودوخت :

- مذاکره که با این وضع نمی‌شود و لش کن. بگذار
بره، بعداً صحبت می‌کنیم .

لیو نتوانست مقاومت کند. دستهایش را که مثُر قلابهای
آهنی اطراف مج میخائیل حلقه شده بود، باز کرد و با خشم

و نفرت گفت :

– بشرط اینکه بعد از این فضولی نکند .

ماریا بزحمت خنده‌ای کرد :

– ازمیخائیل نباید گله کنی . او هنوز طفل است . و

کارهاش را نمیداند !

میخائیل از این تحقیر مادرش بیشتر کاشف شد و بغرید :

« تومگر نتیجه اعمالت را میدانی ! اگر تو همارا کوچک

نمی کردی اکنون این صحنه اتفاق نمی افتد »

و چون نمی توانست تحقیر مادرش را بجواب بگذارد

کمی جلوتر رفت و گفت :

– اگر من طفل هستم پس چرا مرا در این صحبت‌ها وارد

می‌کنی ؟

ماریا بدون اینکه جواب میخائیل را بدهد، رویش را

به طرف لیو برگرداند و گفت :

– اگر می‌خواهی در موضوع معاملات صحبت کنی

باید با من حرف بزنی .

لیو نگاه خشم آسودش را روی صورت هرسه نفرگرداند، و

جوابداد:

– آخرین کمکی که در اینباره میتوانم بشما بکنم
اینست که، تا پیداگردن خانه مناسبی در همین ویلا بمانید،
در حدود سی هزار لیره هم علاوه بر مبلغی که طلب دارم
حاضرم بشما بپردازم.

ماریا در حالیکه از شنیدن کلمه سی هزار لیره بسیار
مسرور بنظر میرسید پیش خود فکر کرد:
«کمان میکنم قیمت خانه بیش از اینهاست»
لیومتوجه افکار ماریا شد و گفت:
«کمان نکنید ارزش خانه این اندازه است. نه، من
برای اینکه ثابت کنم دوست جیقی شما هستم! حاضرم این
مبلغ را بپردازم. اگر هم فکر میکنید ویلای شما بیش از این ارزش
دارد دیگری آن را بیشتر میخورد به او بفروشید، تا بفهمید
من چقدر با انصاف هستم.

بعد در حالیکه روزنامه‌ای را روی میز نشان میداد
افزود:

– قسمت آگهی فروش املاک را باز کنید، و بینید چه

خانه‌های خوبی را بقیمت‌های مناسب می‌فروشند.

مطمئن باشد هیچکس حاضر نیست و یلای شما را
که در خارج شهر واقع شده باین قیمت‌ها بخرد.

کارلا که تاکنون ساکت و آرام دریک گوش ایستاده بود
و حرفهای سایرین را گوش میداد گفت:

- حرفهای لیو کاملاً منطقی‌یه. یا یلارا بخودش
واگذار کنید، یا بدیگری بفروشید، طلب او را پردازید.
و با باقیمانده آن خانه کوچکی بخریدوز ند کی شرافتمندانهای
شروع کنیم.

ماریا بازنگاهی بصورت کارلا انداخت و خشم آلود
جواب داد:

- بهتره تو ساکت باشی.

پس از آن برای چند لحظه سکوتی سنگین در اطاق
حکمفرم شد، ماریا بفکر سختی‌ها و مشقت‌های گذشته‌اش افتاده
بود. کارلا به آینده مبهم و تاریکش فکر می‌کرد، و می‌خواست
بقدرتی عصبانی و ناراحت بود که هیچ چیز در فکرش شکل
نمی‌گرفت.

لیوکه از ادامه این سکوت، سخت ناراحت بود به حرف

آمد :

در هر صورت این موضوع قابل حل است، بعداً در
اینباره مذاکره خواهیم کرد خانم ماریا از شما تقاضادارم فردا
بدفتر کارمن تشریف بیاورید، در آنجا مفصلاً صحبت خواهیم
کرد.

ماریا این دعوت را با حرکت سرقبول کرد و بایکنوع
سرور طفلانه و بصدای بلند گفت «فردا بعد از ظهر»، باز چند لحظه
سکوت بین آنها حکم فرماشد، در این موقع خدمتکار خبرداد که
غذا حاضر است، ماریا از جا بلند شدو سایرین را برای صرف غذا
دعوت کرد،

میز غذا با بهترین ظروف و اثاثیه قیمتی تزئین شده بود،
سینیورا بالای میز نشست و با اینکه جای هر کدام مشخص بود
ماریا با اشاره دست صندلی هارا نشان داد و تعارف کرد به نشینند...

قبل از اینکه شروع بخوردن کنند ماریا گفت :

– آرزو داشتم در روز تولد کار لانا هار مفصلی از بهترین
غذا ها تهیه کنم. اما چه باید کرد. آشپز ما پیر شده

دیگر قادر به تهیه هر نوع غذا نیست .

کار لا دن باله حرف مادرش گفت :

– تنها موضوع پیری نیست، بی علاقه‌گی، تنبیلی و بی‌غیرتی
هم کربیان‌گیر او شده .

میخائیل در حالیکه هنوز هم عصبانی با نظر میر سید گفته
خواهرش را تایید کرد :

– راستی . انسان بی‌غیرت هم ببرد زندگی نمی‌خورد ،
همین چند دقیقه پیش ، بیش از سایرین احساس بی‌غیرتی کردم .
با وجود اینکه قصیم داشتم لیورا کتک بزنم نتوانستم .

چهره ماریا از حرف‌های تازه میخائیل سرخ شد ،
آثار خشم در چشم‌اش درخشید :

– صحبت من بحروفهای تو چه ارتباطی دارد؟ باز چرا
پای لیورا میان کشیدی ؟ میخائیل واقعاً تودیوانه‌ای . حتی
در روز تولد خواهرت هم میخواهی اوقات همه را تلغی کنی .
راستی که خیلی بی‌ادبی ،

لیوبدون اینکه سر خود را از روی میز بلند کند گفت:

– بگذار هر چه میخواهد بگوید : من اصلاح‌بهرفهای

اواعتنا نمیکنم ،

میخاییل با تاثیر زیاد بار دیگر مادرش را مخاطب ساخت و گفت :

– بسیار خب ، حالا که تومیل داری ، ساکت میشوم . . .

مثل ماهی مرده نه حرف میز نم و نه حر کت میکنم ! بنا دا جشن
عالی شما بهم بخوره !!!

باز همه خاموش شدند . خدمتکار وارد شد و بشقاب ها
را عوض کرد .

ماریا که یکدقيقه هم از تماسای چهره عاشق خود فارغ
نیود ! در حالیکه میکوشید لحنش عشه آلد بباشد
گفت :

– دیشب خوش گذشت ؟ !!!

لیو نگاهی بصورت کارلا انداخت ، میخواست بگوید
«نکند منظورش ما هستیم ؟» اما کارلا به او نگاه نکرده فقط
شنید که لیو میگفت : «چه وقت ؟ کجا ؟» کارلا سنگینی پائی را
روی پاهای خود حس کرد ، چنان تحریک شده بود ، که بفوریت
از جا بلند شد که تمام حقایق را بمادرش بگوید ، اما قادرست
بلند شدن از جایش را نداشت .

ماریا همانطورکه گرم گفتکو بالیو بود از پاسخ او
ناراحت شد و با خشونت گفت :

- چرا خودتو باون راه میز نی؟ منزل لیزا را می‌کم .
لیوخنده‌ی سردی کرد، شانه هارا بالا کشید. مثل اینکه
موضوع، بسیار ساده و بی‌اهمیت است جواب داد :

- بنظر شما رساندن کسی بمنزلش لذت‌بخش است ؟ !

ماریا قهر کرد و با اعتراض گفت :
- راستی من نمیدانم چطور شما مردها از مصاحبت
زنانی مثل لیزا لذت می‌برید ؟ واه . واه . !!!.
لیومیخواست چیزی بگوید اما میخاییل مهلت نداد
و گفت :

- مادر، تو در حقیقت آدم خود خواه و مغروزی هستی .
مرا سرزنش می‌کنی که چرا در چنین روزی صحبت‌های نا
مناسب می‌کنم در حالیکه خودت . از بدی‌های لیزا، و لذت
بردن لیو، حرف میز نی، خودت که از ما بدتری .

کارلا از حرفهای برادرش که که بالحن شو خشن ادا
می‌شد، بخنده افتاد و بصدای بلند گفت: «آفرین میخاییل نقطت

باز شده» ماریا که از حرفهای میخائیل ناراحت شده بود گفت:

— توفضولی نکن . من خودم بهتر میدانم بالیو چطور
حروف بزنم ،

میخائیل با همان لحن شوخی پرسید :

— حتی در همین روزهای مسعود ؟

خانم شاندهایش را بالا آنداخت :

— بله . حتی امروز .

بعد رویش را بطرف لیو برگرداند :

— بعد از این حق نداری خانه مرا میعادگاه عشقت

بسازی، باید با مشعوقهایت در جای دیگری ملاقات کنی .

منزل من محل «راندو» نیس .

با اینکه ماریا حرفهای تندی میزد، اما ظاهرآ زیداد

عصبانی بنظر نمیرسید ، و کارلا که داشت حوصله اش سر

میرفت، با ژستی کودکانه گفت :

من یک چیز را میخواهم بدانم .

ماریا طوری بصورت او نکاه کرد مثل اینکه حیوان

در ندهای را توی خیابان دیده . با تعجب پرسید :

— ها ! ؟ چه چیز و میخواهی بدانی ؟

کارلا که سرتاپایش متشنج بود جواب داد :

- میخواهم بدانم آیا بحث درباره این مطالب ضروریست؟

از نگاهش یکدنیا سرزنش و شور بختی هیبارید. با این نگاه میخواست بمنادرهش بفهم آند «تومارا بدنام و بیچاره کردی....

سبب همه بد بختی های ما تو هستی توب رای حفظ کردن عشق خودت، برای خاطر ارضای هوشها پلیدت، زندگی، آبرو، و شرف ما را بیاد دادی هنگامی که در آسمان هوس و شهوت سیر میکردی همه چیز را فراموش کردی. از بیاد بردنی که دختر و پسر جوانت هم زندگی میخواهند. آنها هم حقی بگردن تودارند.»

اما هرچه سعی کرد نتوانست این حرفها را به زبان بیاورد. خاموشی مرگباری در اطاق حکمفرما شد.

همه از این جسارت کارلا در تعجب بودند، تنها لیو بود که از پیش‌آمد خشنود بود. او خوب میدانست که دختر جوان اکنون در چه حالیست. حالتی که برای هیچ جوانی خوشایند نیست. و بوی زندگی شرافتمندانه ای از آن به مشام نمیرسد.

در حالیکه احساسات جوانها در این دوران خیلی دقیق میشود و بیش از هر چیز طالب شخصیت و شرافت میباشند.

لیو میدید که کارلا چگونه مثل مار به خود میپیچد، حدس میزد بزودی کارلا بطرف مادرش حمله خواهد کرد...

اما نتیجه عکس شد! کارلا خودش را کاملا بطرف مادرش کشید، رو بروی او ایستاد، چشم در چشم او دوخت و با لحنی که لرزش و التماس و شکست توی آن موج میزد گفت:

- میخواهم بدانم تا کی ما باید باین زندگی فلاکت بارادامه بدھیم؟

تا کی باید هر روز اینهمه مزخرفات را گوش کنیم؟ تا کی باید بیک امید واهی دل خوش باشیم؟ و با هر عمل احمقانه قانع شویم و تا کی باید به شرافت و اخلاق مباحثات کنیم؟ و همیشه بحث های بی معنی راه پیندازیم؟

دائم با هم بجنگیم. وبالاخره ندانیم اصل مطلب چیست
و چرا ما با هم دعوا داریم. آخر تا چندی تو تا کی ؟

شمارا به خدا می‌شود نام این جنک و جدال و رفتار
دور از انسانیت را زندگی کذاشت ؟!!

کار لاجنان تحریک شده بود که بی اختیار با کف دستش
محکم روی میز کویید، در حالیکه از شدت هیجان می‌لرزید
واشک می‌ریخت ادامه داد :

- چرا خاموش هستید ؟ با شما هستم بگوئید آیا این
اعمال شما خوب است ؟

آیا این پستی و دنائی را که مرتكب هیشوند نمی‌فهمید ؟
حس نمی‌کنید که چقدر با حقیقت فاصله گرفته‌اید ؟

اگر بجای من بودید و درد مرا حس می‌کردید، متوجه
می‌شدید که ادامه این زندگی برای من غیر مقدور است .

باید هر چهارمین تغییر کلی در وضع بد یعنی تتحول
جدید و نورمن، که کاملاً با این وضع متمایز نباشد .

یک زندگی که جلوه‌های راستی و صداقت شرافت و
اخلاق از آن تلوّن کند ،

از فرط عصبانیت صورت کارلا کبود شد و خون در
عروقش بجوش آمده بود ،
ماریا که دید کارلا سکوت کرده ، سرفه کوتاهی کرد
و بالحن مسخره آمیزی گفت :
- معلوم میشه بعداز این قبل از حرف زدن باید از
دخترم اجازه بگیرم ! من با حوصله تمام حرفهای ترا شنیدم
اول فکر می کردم خواب می بینم ولی بعد متوجه شدم که حقیقت
دارد .

نه ، بیش از این رفتار تو قابل تحمل نیست و بعده هر گز
نماید تکرار شود .

میخائیل که متوجه بود مادرش خیلی بیش از اندازه ،
کارلا را تحقیر می کند نتوانست ساکت بماند و گفت :
- بنظر من هم کارلا حق دارد ، او فقط یک قسمت کوچکی
از اعمال زشت و منفور مارا گفت . آنچه در این خانه صورت
می کیرد بعدی طاقت فرساست که هیچکس تاب تحمل آن
را ندارد .

افسوس که کار از کار گذشته و اعتراض بیهوده است

خانواده ما بقدیری در گرداد نشک ورسوائی غرق شده که هیچ راه نجاتی نداریم و باید به آن عادت کنیم.

لیو با صورتی افروخته حرف می‌خائیل را قطع کرد:

- اغراق نگو. منظور کارلا اینها نیست و تو حرفهای

اورا سوء تعبیر می‌کنی.

سینیور اهاریا آهی کشید و گفت:

- اهمیت ندارد، هردو یک چیز می‌کوئید. هردو اشتباه

می‌کنند، من میان یک عدد آدم‌های خودخواه و خودپرست کیر کرده‌ام و می‌دانم اگر کوچکترین روزنه امیدی در زندگی‌شان باز شود مرا تنها می‌گذارند و فرار می‌کنند.

صدای ماریا مرتعش بود. لبها یش می‌لرزید. با خشم

ونفرت دزویش را بطرف لیو بر گرداند و گفت:

- حتی توازن من رو برمی‌گردانی و مرا تنها و بیکس

در سیاه چال زندگی تنها می‌گذاری.

کارلا بچهره مادرش نکاه کرد، صورت او بقدیری غم‌آلود

و در دانگیز بود که قلب کارلا از جا کنده شد، احساسات و عواطف

فرزندی اعصاب او را مرتعش ساخت. از آنچه گفته بود

پشیمان شد و با خود گفت «این حرفهای فایده است . میخاییل راست میگوید کار ما از این حرفها گذشته و بایستی به آن عادت کنیم »

میدید هادرش تغییر پذیر نیست ، امکان ندارد رفتارش را عوض کند . او بقدری در تاریکی های لجنزار رفتار پلیدش فرورفته ، که حتی خودش را هم نمی بیند .

فقط یک معجزه می تواند این پرده سیاه را از روی زندگی آنها کنار بزند . و گرنه از این مجادله ها حاصلی بسدست نمی آید .

تنها یک راه نجات برای کارلا باقی بود ، آنهم فرار از این سیاه چال بود . میباشد چنان برود که هر گز باز گشتنی نداشته باشد .

در حالیکه بچهره برآفروخته لیونظر می انداخت زیر لب گفت :

« همین امروز فرار میکنم ، و دیگر هیچگاه بر نمی گردم ، برای اینکه از رنج و درد هادرش بکاهد و حرفهای قبلی خود را جبران کند گفت :

– اوه ، مامی . حرفهای من جدی نبودهیچ منظوری نداشتم بتو توهین کنم . چون روز تولدم بود ، خواستم تقاضاکنم بحث و دعوا را کنار بگذارید ، و اجازه بدید لااقل چند ساعتی را بخوبی و خوشی سپری کنیم .

میخاییل هم حرفهای اورا تائید کرد :

– بله . همه باید خوش باشیم و با محبت و صمیمیت بایکدیگر حرف بزنیم .

سینیورا ماریا آه عمیقی کشید ، قیافه اش نشان می‌داداز حرفهای بچه‌ها پاش دلش را پس نشده .

با همان لحن کشدار و غم‌آسود گفت :

– برای چه خوش باشیم . ؟ دلیل سرور ما چیست ؟ وقتی یک دختر با مادرش اینطور حرف میزند مادر چطور میتواند مسرور باشد ؟

کارلا سرتا پاش لرزید . خود را شکست خورده ، و حقیر ، یافت بالحن پراز تمنا گفت :

– حق باتست مادر . من اشتباه کردم . اجازه بدها ین موضوع را فراموش کنیم و دیگر راجع به آن حرف نزنیم .

ماریا با تبسمی ساختگی جواب داد :

— باشد . . بخاطر تو . همه کارمیکنم . .

— هتشکرم . مامی ، حالا شما آقای لیو حرف های خوشمزه بزنید و ما را سرگرم کنید !

لیو کارد و چنگال را روی میز گذاشت و گفت :

— باید خوش باشیم ... اما نمیدانم چی بگم .

میخائیل حرف لیوراقطع کرد :

— داستان خوبی بیاد من آمد . اگر هایلید تعریف کنم ..

ماریا لبخندی زد :

— بگو پسرم . . بگو به بینم داستانت چیه ؟

میخائیل صداش را صاف کرد :

— یکروز عید بود . پدری بچه هایش را دور خود جمع کرده و میخواست برای آنها داستان بگوید . .

میخائیل سکوت کرد و ماریا پرسید !

— خوب بعد چی شد ؟

میخائیل با خنده جواب داد :

- هیچ . . بعد داستانش را گفت !!

همه از این داستان بی معنی بخنده افتدند .. لیو پای
کار لارادر زیر میز پیدا کرده و آن را فشار داد، اما دختر جوان
بر عکس همیشه عکس العملی نشان نداد .

می خائیل باز هم می خواست مسخره بازیش را ادامه دهد
که مستخدمه وارد اطاق شد و کیک بزرگی را که به تعداد
سال های عمر کارلا شمع روی آن روشن کرده بودند روی میز
گذاشت .

لیو در حالیکه مشغول پوست کندن سیب بود گفت :

- خب، کارلا از امروز توزندگی نوی را آغاز می کنی !

کارلا که متوجه منظور لیو شده بود آه کوتاهی کشید :

- امیدوارم زندگی تازه ام از گذشته خیلی بهتر

باشد . . .

ماریا که درست معنی این حرفها را نمی فهمید با تعجب

پرسید :

- زندگی نو ؟ ! منظور تان چیست ؟

- هیچ منظورم سال نو است . مگر شما دوست نداری

سال جدیدم خوب و خوش آیند باشد ؟

ماریا باز هم قانع نشد و گفت:

- چی میخواهی بگی عزیزم ؟ واضحتر حرف بزن !

کارلا سرش را راست گرفت و جواب داد:

- آرزو میکنم سال جدید در زندگیم از این فریبها

و پیرایدهای احمقانه راه نداشته باشد . بله یک زندگی
نو . پراز رویاها و آرزوها . کمان میکنم حالا موضوع را
خوب درک کر دید .

لیو گفته های کارلا را با شوق و حرارت زیاد تأیید

: نمود

- کارلا حق دارد ، باید بحوالی و تغییر و تحولی در این

زندگی صورت بگیرد .

ماریا که هنوز هم قضا یا برایش روشن نبود پرسید:

- آخر چگونه تغییری در این زندگی وارد خواهد

شد ؟ هیچ نمی فهمم ، چه میخواهید بگوئید ؟ ! . . . تغییر در
زندگی چگونه ؟ از کجا ؟ و چطور ؟ .

کارلا جواب داد :

– مادر تا پای مرگ که انسان بیک حال نمی‌ماند .
بالاخره یکروز باید در زندگی هر کسی تغییری پیدا بشود .
ماریا بالحن اعتراض آلودی گفت :

– یکزن شرافتمندتا موقعی که ازدواج نکرده نمی‌تواند طالب تحولی در زندگی خود باشد . فقط بعد از عروسی است که زندگی یک زن تغییر می‌کند، و مسئولیت‌های جدیدی بینان می‌آید ، شوهر داری ، بجهه داری، و یک سلسله کارهای جدید در بر نامه‌اش واژد می‌شود . من از صمیم قلب آرزو دارم این تحول برای تو پیش بیاورد، اما از اینکه می‌خواهی تحولی در زندگیت بدھی خیلی برایم عجیب است .

کارلا که آماده بریدن کیک تولدش بود گفت :
– اوه . مادر چیزهای دیگری غیر ازدواج هم موجود است که نمی‌تواند زندگی یکنفر را تغییر دهد .

ماریا با خونسردی برسید :

– مثلًا چه چیز؟
کارلا می‌خواست بگوید «مثلًا معشوقه لیو شدن! و در آغوش او خود را تسليم کردن!» اما جرأت اظهار این حرف‌ها

را نداشت و برای اینکه جوابی بمادرش داده باشد گفت :

— مثلاً ممکن است فردا من با یک رژیسسور فیلم‌های آمریکائی بربخورم و او محظوظی من شود، نقش هنرپیشه اول فیلمش را بمن بدهد . . در آن صورت زندگی من فوراً تغییر می‌کند .

ماریا بخنده افتاد، و با همان حال خنده گفت :

— شما دخترها چقدر غرق درؤیاهای خود هستید، حیف است آدم‌تسلیم این افکار بچگانه شود .

لیو میل داشت رل موافق با کارلا را بازی کند گفت :

— چه مانعی دارد . هیچیک از آرتیست‌های مشهور بخوشگلی کارلا نیستند .

— ماریا از حرف لیو رنجید :

— چی می‌گویی . . ؟ میل داری کارلا ستاره سینما بشود ؟

کارلا که دید ممکن است . دنباله صحبت بجا های باریک بکشد گفت :

— این حرفها را کنار بگذارید همین موضوع که ما

بزودی این ویلار امیفروشیم خودش تحولی درز ندگی هاست، مگر
نشنیدید لیو قبول نکردتا موقع ازدواج من اینجا بمانیم .
لیو از خشم و ناراحتی صورتش سرخ شده و میخواست
حرفی بزند که ماریا پیشستی کرد و گفت :
— مادر این ویلا خواهیم ماند !

همه سرها بطرف لیو بر گرشت و منتظر پاسخ او
بودند لیو که خود را در مقابل عمل انجام شده‌ای میدید و
میدانست اگر مخالفت کند همه نقشه‌ها خراب میشود تصدیق
کرد :

— بله . . شما در ویلا میمانید ..

ماریا با سرور زیادی به فرزندانش گفت :
— دیدید؟.. لیو هم حرف مرا تأیید کرد. حالا مطمئن
شدید که باین زودی‌ها تغییری درز ندگی ما پدیدنخواهد
آمد ؟

لیو آهسته گفت «بله» اما حرف اورا هیچکس نشنید.
در این میان تنها میخائیل بود که بحرفهای آنها گوش
نمیداد و در مذاکرات اشان شرکت نمیکرد، با خود میاندیشید

«اگریک جوان رشید عاشق کارلا بود و او را دوست میداشت تحولی که اینهمه از آن صحبت میکنند فوری عملی میشد» او بین خواهر خود و مادرش ولیوتفاوتی نمیدید. یکی بخاطر اینکه مردی در سر راهش قرار نگرفته از زندگی بیزار است.

و دیگری بخاطر اینکه دوره جوانی را با رسائی گذرانده غبطة میخورد، سومی در فکر کول زدن سایرین است و در صدد است چگونه از این صحنه فرار کند.

مستخدم بطری های شراب را روی میز آنها گذاشت، لیو با دیدن مارک بطری ها گفت:

– این از بهترین شرابهای دنیاست.

لیو سربطری ها را کشود و گیلاس های همه را پر کرد، هر چهار نفر بپا خاستند، هاریا آهسته ولی بالحن کیرا گفت:

«سلامتی کارلای زیبا که در آستانه یک زندگی جدید قرار دارد و انشاء الله موفق خواهد شد»

بعد گیلاسها را بهم زدند و هر کدام با گفتن «سلامتی» تو نوشیدند..

لیو و کارلا هنگامیکه گیلاس‌های خود را نوشیدند
بچهره یک دیگر نگاه کردند و با این نگاه خیلی حرفها
زدند،

لیو که اختیار اعصاب خود را از دست داده بود از جا
بلند شد و گفت:

– کارلای عزیز من دردهای ترا بخوبی احساس می‌کنم،
ومیدانم شب و روز بچه‌فکری هستی، منهم مثل سایرین سعادت را
را می‌خواهم و آرزو دارم بزودی با یک مرد متمول و هشیار و
خوش اندام ازدواج کنم.

بعد لیو رویش را بطراف ماریا برگرداند و ادامه داد:

– آیا درست حدس تزدهام؟

سینیورا در حالیکه به شراب سرخ نگیر خیره شده بود
حرف‌های لیو را تأیید کرد، اما خود کارلا نه تنها جوابی نداد
 بلکه حتی قبسمی هم نکرد. زیرا این ژست‌های مضحك، آینده
سیاه و مملو از کناه را در برابرش قرار میداد و زندگی خود را
تباه شده و بر باد رفته میدید.

او از این زندگی یکنواخت بعدی متنفر بود که

غرق نشدن در گناه را نسبت بآن ترجیح میداد .
 برای اینکه از رنج این افکار آزاد شود به لیواشاره
 کرد تا لیوان اورال از شراب پر کند :
 هنگامیکه گیلاسش را بلند میکرد نگاهی بصورت
 هادرش انداخت که یک دنیا معنی داشت هاریا هم تبسمی کرد،
 گیلاسش را برداشت و بسلامتی کارلا سر کشید .
 لیو گیلاس سوم را بسلامتی میخائیل بلند کرد و گفت .
 - این گیلاس را به دوام دوستیمان مینوشم .
 میخائیل زیر چشمی نگاهی به قیافه مضحك لیوانداخت ..
 او خوب میدانست که لیو همه را مستخره میکند، برای یک
 لحظه تصمیم گرفت اورا تحریر کند ، اما نتوانست زیاد روی
 این اراده باقی بماند . از جایش بلند شد نگاهی بجهره
 حاضران انداخت، دید هادرش تبسم میکند :
 شیارهای پیری در صورت او بطور وضوح دیده هیشد
 بعد لحظه‌ای هم نداش توى خطوط شیطانی چهره لیو
 متوقف ماند . .
 میخواست چیزی بگوید لده صدای لیو بلند شد :

— بیامیخائیل .. بیا با هم آشتن کنیم ، و برای همیشه با هم دوست باشیم .

میخائیل دست راستش را پیش برد، لیوان را محکم گرفت و با یک حرکت ناگهان میخائیل را بطرف خود کشید و در آغوش گرفت :

سینورا خنده بلندی کرد و گفت :

— حالا سرور ما کامل شد .

لیو در جواب او اظهار داشت :

— بله بعداز این ما مثل دو دوست صمیمی با هم رفتار خواهیم کرد . و غبار کدورت‌ها را از چهره هامان پاک می‌کنیم .

میخائیل از این‌همه دور وئی خجالت می‌کشد، او خوب میدانست که رفتار لیو مصنوعی است، لیو دو باره لیوان‌ها را پر کرد مخصوصاً اصرار داشت که کارلا بیشتر شراب بنوشد با خود می‌گفت :

«اگر کارلا هست نشود به وعده گاه نمی‌آید .»

انگار کارلا هم فکر او را خوانده بود، با این‌که از

شراب خوش نمیآمد، ولی بخاطر لیو و برای اینکه زشتی کاری را که امشب میخواست انجام دهد، در نظرش کوچک و بی-
اهمیت جلوه کند، گیلاس شر را تا آخر نوشید . .

آخرین جرعه های شراب هنوز توی دهانش مانده و قدرت نوشیدن آن را نداشت، اما باهر زحمتی بود شراب را فرو برد و گیلاشن را روی میز گذاشت . سرش به دوران افتاده و گرمای مطبوعی چشمان او را روی همی کشید .
کوشش بزحمت الفاظ را می شنید . . لیو هم مست کرده و باشدی و سرور با همه شوخی هی کرد .

لیو مجدداً لیوان کارلا را پر کرد و بدستش داد :

- این راهم بسلامتی شوهر آیندهات بنوش .

ماریا از این شوخی صدای بلند خنده دید، اما کارلا چنان مست بود که چشمش جائی را نمی دید مثل این بود که عینک شخص دیگری را روی چشمانش گذاشته، اشیاء دور و تردیک را مغشوش و تاریک می دید فکر می کرد که اگر این گیلاس را بنوشد و یکر چشمانش هیچ جا را نمی بیند، با او صف این گیلاس را بلند کردو گفت، «سلامتی شوهر آینده ام» همینکه

آخرین قطرات شراب از گلویش پائین رفت خودرا در آسمان رویاها میدید . حالت نشه و سروری در خود حس میکرد ، و آرزو داشت بیشتر حرف بزند و به دیگران نشان بدهد که هنوز هم احساس خودرا از دست نداده .

لیوهنگامیکه گیلاس خالیش را روی میز می گذاشت
کفت :

- اگر بجای دخترخوانده من نبودی همین حالا ازت
خواستگاری می کردم ،
کار لا قرقه‌ی بلندی زدودر حالیکه با دست بسوی او اشاره
میکرد کفت :

- تو ؟ .. اوه چقدر احمق هستی !
ماریا مداخله کرد :

- چرا احمق باشد ؟ ایکاش تو شوهری مثل لیو پیدا
میکردی ؟

لیو با خنده ادامه داد :
- اگر قبول کنی قول میدهم ماه عسل را بپاریس
برویم . . .

کار لا بالحنی تم سخر آلد و پر عشوه ای گفت:

— بهتره به هندوستان برم.

ماریا که تا کنون پاریس را ندیده بود، با همان لحن
شوخی وطنز آلدش گفت،

— چه دیوانه ای . آدم حسابی پاریس را با هندوستان
عوض میکند ؟

لیو که موقع را برای طرح مسائل بیشتری مناسب یافته بود
با تظاهر به مستی گفت:

— برایت خانه میخرم . بهترین آتومبیل ها را زیر
پایت می گذارم .

کار لا از این حرفها تعجب میکرد و ناراحت شده بود:
« یعنی چه ! لیو جرا اینطور صحبت میکند ؟ و تا این حد قصیه را جدی
گرفته . ؟

شاید میخواهد مادرم را گول بزند ؟ . اگر منظور او
اینست چرا خنده نمیکند ؟ بالاخره سرش را بلند کرد و
گفت :

— من حرفی ندارم . اجازه اینکار دست مادرم

است . .

لیو که هنوز تبسمی بر لب داشت ماریا را مخاطب قرار
داد پرسید .

– خوب نظر شما چیست؟ مسنيورا ماریا آیامرا به دامادی
خود قبول میکنید ؟

ماریا که این صحبت را شوخی تلقی میکرد و در اثر
نشیه شراب میدانست، خودش هم بحد کافی مست بود با هیجان
و درست مثل مادری که میخواهد برای دخترش شوهر انتخاب
کند ژست مخصوصی گرفت و جواب داد :

– ظاهراً که بد جوانی نیستید ! ولی باید پیشتر مطالعه
کرد .

! خب شغل شما چیه ؟
لیو از جایش بلند شد، تعظیم بلند بالائی کرد و خیلی
با ادب مثل نامزدهای جوان جواب داد :

– من دریکی ازو زارت خاندها شغل مناسبی دارم، ماهی
هشتصدیله حقوق میگیرم و چون مورد توجه رؤسایم هستم
بزودی اضافه حقوق خوبی میگیرم و ...

سینورا که سعی میکرد جلو خنده خود را بگیرد دوباره

پرسید :

– از کدام فامیل هستی ؟

– هیچ فامیل ندارم . کاملاً یکس هستم ،

– آیا پای بند مذهب هستی ؟

– بی اندازه !

– قول میدهی دختر مرا سعادتمند کنی و آرزو های
اورا برآورده سازی ؟

لیونگاهی به صورت تعجب آور کار لانداخت . صورت
زیبای او در اثر شراب گل انداخته و چشمانش حالت عجیبی
پیدا کرده بود . بی اختیار و خیلی جدی تر از قبل گفت :

– قول میدهم هر چه بگوید اطاعت کنم و هر چه
بخواهد برایش آماده نمایم .

ماریا خنده بلندی کرد و در حالیکه سرش را حرکت
میداد گفت :

– مبارک است ، امیدوارم در کنار هم خوشبخت
شوید .

کار لا سرش به دوران افتاده بود . نمیدانست معنی
این حرفهای مسخره آمیز چیست . و مادرش چطور این شوخی
را تحمل میکند !

لیو که متوجه ناراحتی کار لا شده بود داد امه این حرفها
را صلاح ندید و یکباره جریان حرفها را عوض کرد :
- خب . . شوخی بسه . امیدوارم بزودی شاهد عروسی
حقیقی تو باشم .

لیو بطری دیگری را گشود و پیش خود گفت :
- باید آنها را بیشتر مست کنم تا مثل اسفنج فرم باشند
و هر چه بگوییم اطاعت کنند ،
لیوان پراز شراب را بdest کار لا داد :
حالا بسلامتی سینیورا بنوشیم .

کار لا بخوبی حس میکرد مست شده ، گلویش خشک
شده بود . اشیاء در نظرش چرخ میخوردند . هر قدر چشمانش
را بازمیکرد باز هم نمیتوانست اشیاء را خوب ببیند ، قیافه لیو
ومادرش مثل اشباح چندش آوری جلوه میکردند . مخصوصاً
وقتی حرف میزدند دهانشان بطور غیر طبیعی باز میشد .
با خود گفت ، «حالا که مست هستم بالیو توی باغ تکلیف

چیست «

از یاد آوری این موضوع دلش لرزید . ترسی ناشناخته توی قلبش دوید . میخواست فریاد کند و از این محیط پر از ریا و ترویز بگریزد اما انگار پاهایش در اختیار او نبود . همچ آهونی که در مقابل صیاد بدام افتاده باشد سست و بی اراده شد و بیهوده دست و پامیزد ،

لیو که میکوشید نقشه اش را ماهرانه تر انجام دهد با تردستی بسیار گیلاشت را بلند کرد و اشاره به کارلا گفت :

– پس چرا معطل هستی ؟ امروز روز تولد تست .

چشمان کارلا خیره شده بود ، حرکات لیو را درست تشخیص نمیداد ، بدون اعتراض گیلاس راتاته نوشید ، و گیلاس خالی را روی میز گذاشت و با چشم‌اندازی بیحال به حرکات و رفتار لیو خیره شد ،

لیو بطری سومی را باز کرد ، و در حالیکه تظاهر میکرد توجه‌ی به کارلا ندارد . دائم با ماریا صحبت میکرد دوسد گیلاس دیگر بخورد آنها داد و بعد با همسرت گفت .

– آفرین برم . همه شراب‌ها را نوشیدیم .

کارلا چنان غرق در احلام و آرزو های خود بود که
انگار حرفهای لیو را نمی شنید . موهای بلندش را روی
صورتش پخش کرده و با نوک انگشتان سفید و بلندش با آنها
بازی می کرد .

لیو پرسید :

- چی شده چرا اینقدر ساکت و غمگین نشسته ای ؟
بعد قوطی سیگارش را پیش برد و ادامه داد :
- بیا یک سیگار دود کن تا خستگی یت بر طرف شود !
هنگامیکه لیو در پرتو نور فندک بصورت کارلا دقیق
شد ، لرزش سکرآوری تمام بدنش را بلر زه آورد .. زیبائی
کارلا بقدرتی سحر انگیز و شاعرانه شده بود که هر گز ممکن
نباود چیره دست ترین هنرمندان عالم بتوانند حالت چشمان
و دل انگیزی نگاهش را در مجسمه های مرمرین هم نشان بدهند ،
و زیبائی او را روی تابلوهای نقاشی مجسم سازند ..
کارلامانند خترانی که می زده ای که خمار و خواب آلود
سرشان را روی میز می کذارند و موهیشان پریشان می شود
به مبل تکیه داده و بیحال سرش را پائین انداخته بود .

ماریا نیز متوجه دخترش شد، اما اعتراضی نکرد و
گفت :

– اگر حالت بد است برو توی باع کمی گردش کن.
این حرف الهام تازه‌ای به کارلا بخشید افکارش به –
جاهای دیگری سیر کرد . . زیر لب گفت :
«هوای تازه چه تأثیری دارد؟ دل من در آرزوی تمبا
های دیگریست!»

با اینحال و با همه‌ترسی که ار ملاقات لیو داشت انجام
این پیشنهاد را بهترین فرصت دانیست . . از جایش بلند شد
و گفت :

– بله . . مثل اینکه هوای باع حالم را جا می‌آورد ..
هنگامیکه از جا بلند شد ، بزحمت میتوانست روی
پایش بند شود، سرش گیج میخورد . . چشمها یش درست
نمی‌بینید . . فکر میکرد زمین زیر پایش مانند عرش کشته در
حرکت است ،

نگاه لرزانش را بزمحمت چند لحظه بگوشی میز متوقف
ساخت، خیلی مبهم و تاریک برادرش را تشخیص داد که به او

خیره شده است، ولی زیاد اهمیت نداد با زحمت از کنار میز
گذاشت و بطرف راه رو رفت.

مادرش با چشم‌های نگران اورا تعقیب می‌کرد و زیر لب
کفت: «حیونکی نمی‌توانه زیاد شراب بخوره»

لیو تبسم پر از معنائی کرد:

– بله همه مثل من نیستند که حتی در ایام جنگ
هم از زور مستی نتوانند دشمن را تشخیص دهند !!!

لیو بطری را از روی میز بلند کرد و چند قطره‌ای را
که توی آن بود توی لیوانش ریخت، و بعد رویش را بطرف
می‌خاییل در گرداند:

– بافتخار دوستی مامیخورم.

می‌خاییل جواب او را نداد. حتی بافتخار او لیوانش
را هم بلند نکرد، می‌خاییل به حوارث به چند لحظه پیش
می‌اندیشید که چگونه مانند پرنده‌ای ضعیف در میان چنگال
بیرحم لیودست و پا میزد و نمیتوانست خود را رها کند..

باز بخاطر آورد که چگونه هم دیگر را بوسیدند ..

میخاییل بزحمت توانست خود را کنترل کند .
 برای اینکه کینه‌اش را آفرو بیرد سیگاری آتش زد و در
 رویای غم‌آلود افکارش فرو رفت ...
 بطری‌ها مانند اشباح ترس آوری جلو چشمان او
 میرقصیدند . . و به این سکوت ناراحت کننده بیشتر
 آزارش میداد .
 پس از چند لحظه ماریا سکوت را شکست و بالحنی
 اعتراض آلود پرسید :

– چرا بسلامتی زنی که دوست داری ننوشیدی ؟
 لیو بدون اینکه به حرف ماریا توجه کند، از جایش
 بلند شد ، بالحنی خشک و سرد و گفت :
 – موقع رفقن ... !

صدا یش در اطاق ساکت طنین ناراحت کننده‌ای ایجاد
 کرد . . مثل کسی که کوره آتش را باد کند ...



کار لا تلو تلو خوران از راه را عبور کرد، هنگامیکه
 مقابله پرده‌ای که شب گذشته چند دقیقه‌ای بالیو پشت آن

پنهان بودند رسید توقف کرد احساس عجیبی توی دلش چنک
 انداخت...اما حالت خوب نبود و نمیتوانست افکار خود را مرتباً
 کند. با هر زحمتی بود خود را روی پله‌های مرمری در سانید،
 واز پنجه نگاهی بداخل باغ انداخت. همه جا را تاریکی
 و سکوت فرا گرفته بود، از عقب تنہ‌های بزرگ درختان،
 دیوار زرد رنگ با غمیداً بود. نه باد بود. و نه روشنی، و نه
 تاریکی زیاد ...

هوا خنک و آرام بنظر میرسید.. در گوش و گنار پهنا
 آسمان تکه‌های ابر سپید شنا میکردند.

از دور صدای پرنده‌گان که سرود عشق در گوش
 یکدیگر زمزمه میکردند مانند یک نجوای عاشقانه بگوش
 میرسید

کارلا آهسته و آرام پیش رفت. درختهای کهن همه
 جا را پوشانده و بجز راه کوچک و کم عرضی از همه طرف
 راه را مسدود ساخته بود.

چشمش به نیمکت کوچکی که کنار یکی از درخت‌ها
گذاشته بودند افتاد، بی اراده پیش‌رفت خود را روی نیمکت
انداخت، سرش سنگینی میکرد. دلش شور میزد تا کنون
اینحالات در او سابقه نداشت.

در حدود ده دقیقه بهمان حال باقی ماند، یکوقت
هتوجه شد که یکنفر دستش را روی شانه او گذاشت.

کارلا تکان خورد، سرتا پایش را هیجان و لرزش
فرا گرفت، بزحمت سرش را بلند کرد، شبح لیو مثل یک
تصویر کمرنگ و عکسی که درست میزان نگرفته باشد
بنظرش رسید.

اینبار بدون اینکه بخواهد، بدون اینکه اراده ای
داشته باشد، خون در رگهایش با سرعت بیشتری بحریان افتاد.
تمام آن احساسات خفته، همه آن تمیمات گذشته در
در وجودش زبانه کشید. لیو پرسید:

– حی شده. جرا اینجا شستی؟

کارلا که اعصابش کاملا بیحس بود و زبانش یارای
ادای کلمات را نداشت ، نامفهوم و پریده بریده جواب داد:
- حالم خوب نیست .

لیو که شکار را در دام افتاده میدید ، ذوق زده با
خنده شیرینی پرسید :
- هر یعنی؟!! عجب!
بعدست زیر بازو های نرم و کوشت آلد کارلا انداخت
و ادامه داد :

- پاشو ، قدم بزن تا حالت بهتر پشه ، چیزی نیست .
کارلا بزمت از جایش بلند شد . با دو دست محکم
لیو را گرفت و گفت :
«مرا نگهدار »

لیو که مدت‌ها در انتظار چنین لحظه‌ای بود دستش را
اطراف کمر کارلا حلقه کرد و او را بیشتر بخود فشار داد .
کارلا که قادر نبود کنترل خود را حفظ کند گفت :

- چرا درخت‌ها دور سر من چرخ میخورند ؟
لیو خند شیطنت آمیزی کرد و برق مخصوصی در

چشمانش درخشد . هر دو آهسته و آرام راه افتادند .
 چند قدم آن طرفت از زیر شاخه‌های انبوه درختان
 رد شدند و پشت درختها پیچیدند .
 صدای خش و خش آرامی که از راه رفتن آنها بلند
 می‌شد، فضای ساکت و آرام باغ را بهم میزد . و لیو مانند
دزدی که گنجینه پر ارزشی را بسرقت میبرد کارلا رامحکم
 توی بازوهاش گرفته و با دلهره و تشنج پیش میبرد .
 کارلافکرش کار نمیکرد . برای او هیچ اهمیت نداشت
 که چه وضعی بزواش پیش میآید ! او مست بود تحریک
 شده بود . از آغوش گرم لیو ، از فشار دستهای او ، غرق
 لذت بود ! و هیجان سر تا پایش را فرا گرفته بود . از تماس
 دستهای لیو که روی نقاط حساس بدنش میلغزید شعله‌های
 هوس در جانش شراره میکشید .
 قلبش، و روحش ، را می‌سوزانید و آینده، زندگیش را
 در غرقابر پر از گناه و تاریکی میکشید .
 اما کارلا هیچ اهمیت نمیدارد ، برای او همین لحظات

مطرح بود نه بآینده فکر می‌کرد و به بگذشته اش کاری داشت.

زیر لب و با کلامانی که بزحمت مفهوم می‌شد پرسید:

- چرا اینقدر بمن شراب دادی؟

لیو با خنده جواب داد:

- می‌خواستی نخوری. چرا اینقدر نوشیدی؟

کارلا تمام قدرتش را جمع کرد و گفت:

- برای اینکه نمی‌خواستم چهره هامی، تو، و میخائیل را

بینم. من از این چهره‌ها نفرت دارم، اما اگر میدانستم با این روز می‌افتم اصلاً لب به شراب نمی‌زدم.

لیو با صدای بلندی که خودش هم از شنیدن آن تعجب

کرد گفت:

- چرا هذیان می‌گوئی! مست کردی که لذت

بیری. یادعوا و سرو صدا راه بیندازی؟

تبسم مخصوصی برابر های کارلا نقش بست و بالحنی

که هم تنفروهم علاقه در آن موج میزد گفت:

- تصور می‌کنی ترا دوست دارم؟

نگاه آنها توی چشمان یکدیگر دوخته شد . کارلا
حالت عجیبی پیدا کرده بود، مثلیک بیرماده و خشمگین
میغیرید .

لیوهم کمی عصبانی بنظر میرسید اما چون حس میگرد
با کمی خشونت شکار از دام میگریزد . نرمش نشان میداد ...
کارلا را در آغوش کرفت ...

کارلا قهره بلندی کرد و به تقدا افتاد تا خودش را از
میان بازوan لیونجات دهد . و با حرکات عشه آلوادی صدا
میزد :

«لیو . عاقل باش . ولم کن بمن دست نزن . راحتم
بگذار .

صدای او در بین انبوه درختان منعکس میشد .

لیوهm بشدت تحریک شده بود هرگز بعاقبت کارش
اهمیت نمیداد، نمیدانست چه کار خطرناکی دارد انجام
میدهد. بدون اراده، بدون اینکه فکر کند، کارلا را بیشتر دو
آغوش فشد، با قدرتی وحشیانه لبش را روی لبهای او
گذاشت .

کارلا هنوز مقاومت می‌کرد . مثل گنجشکی که در پنجه باز گرفتار باشد، بیهوده دست و پا میزد . خودش هم نمیدانست چرا مقاومت می‌کند ؟ چرا مخالفت می‌کند ؟ او از چند روز پیش در انتظار چنین فرصتی بود . اماحالا با تمام قدرت تقلا می‌کرد خود را از چنگ لیو خلاص کندا نتظر معجزه‌ای را داشت که اورا از میان چنگال این مرد شهوت پرست نجات دهد !!

در این کشمکش پیراهن کارلا پاره شد و شانه‌های سپید و مرمری او عریان گردید .

این موضوع هر دو نفر را بیشتر بهیجان آورد . لیوچنان بی خودش دو اختیار از کفداد که چشیش دیگر چشم‌جاشی را نمیدید ، می‌خواست بهر قیمت شده این مجسمه هر مرین را آنقدر در آغوش بفشارد تا خردش کند، نیستش کند، کارلا هم با همد مستی بیشتر به تقلا افتاد، تا شانه‌ها و سینه‌اش را از چشمان نامحرم لیو پوشاند .

در این مبارزه دیو و پلیدی و جولانگاه شهوت آلود

حیوانی، برد بالیو بود دستها یش، زبانش، همه اندامش، با آخرین فشار فعالیت میکردن تا دختر جوان را مغلوب سازند.

مقاومت کارلا هم هر لحظه بیشتر میشد، یکباره حالت ضعف و رخوتی به دختر جوان دست داد، رنگ و رویش سفید شد، اندامش حالت تشنجی پیدا کرد، و دستها یش که محکم به پیراهنش قلاب شده بود رها گردید.

دلش از جا کنده شد و مایع سرخ رنگی که کف آلود بود پهنازی دهانش با فشار بیرون ریخت، و بروی سینه و دامن لیو پاشید !!!

لیو نفرت آلود و غضبناک مانند شیری که طعمه اش را از داستش گرفته باشند، کار لارا رها کرد و عقب کشید دختر ک بروی سبزه های باغ غلطید، پیراهنش کاملاً از روی اندامش کنار رفت اما لیو دیگر در این فکر نبود، با همه نفرتی که در روحش ایجاد شده بود از دیدن وضع خطرناک کارلا وحشت کرد.

کنار او زانوزد، سر کالارا آهسته از روی سبزه ها بلند

کرد و بالای زانوی خود گذاشت.

زیر لب گفت: «نمیباشد او را اینقدر هست میکردم.

اگر حاش خراب نمیشد امشب به وصالش میرسیدم!»

کارلا دوباره حاش بهم خورد، باز هم مقداری کف از
دهاش بیرون ریخت، پس از آن حاش کمی جا آمد. چشمانش
را باز کرد و به اطراف نظر انداخت، هنگامیکه نگاهش به
چشمان لیواقتاد تبسی کرد و آهسته گفت:

- چرا اینقدر بمن شراب دادی؟

لیو موهای پریشان کارلا را از روی صورتش که در
باره داشت رنگ طبیعی پیدا میکرد و گل میانداخت
کنار زد.

این تماس بار دیگر آتش هوس و شهوت لیو را شعله‌ور
ساخت، نگاه حریصانه اوروی اندام عریان، و رانهای سپید
کارلا دوید، و باز هم افسوس میخورد که چرا اورا تا این حد
همست کرده.

آهسته شانه های اورا بوسید و پرسید:

- حالت خوب شد؟

کارلا که هنوز ضعف داشت آرام جواب داد :

- نه هنوز حالم خوب نیست.

لیو که توقفشان را در آنجا بی فاید، میدید گفت :

- بهتره زودتر با طاق خوابت بروی واستراحت کنی .

کارلا لرزان و بیحال از جایش بلند شد . لیوزیر بازوی

اور اگرفت و کمکش کرد تا راه برود .

هوای زیر درختان برایشان خفقان آور بود . بوتهای

دو طرف جاده، کاملا درهم رفته و صدای پای آنها در میان

سکوت شب طنین ترس آوری داشت ، لیو خواست سکوت

را بشکند پرسید :

- حالت چطوره ؟

- بهترم .

بین آنها باز هم سکوت برقرار شد .

خیابان با غ داشت تمام میشد، شبع ساختمان از پشت

درختها بنظر میرسید، و چند دقیقه دیگر بکنار پله ها می -

رسیدند .

لیو از اینکه فرصت داشت از دستش خارج میشد، خیلی

تأسف می خورد، شاید هر گز این موقعیت برا یش پیش نیايد.
 دستش را روی شانه کارلا گذاشت و خودش رو بروی
 او ایستاد، انگار می خواست چیزی بگوید اما جرأت آنرا نداشت،
 با خود گفت: «آخرش چی؟ بالاخره باید اینکار را یکسره کنم
 اینطور که نمی شود!»

بالاخره بخودش فشار آورد و پرسید:
 - آخرهای شب که حالت خوب شد بیان می آئی؟
 کارلا سرش را بعلامت نهی تکان داد و خیلی سرد و
 کوتاه گفت: «نه»

- منظورت اینست که دیگر ترا نخواهم دید؟
 کارلا کمی مکث کرد بعد آرام جواب داد:
 - نمیدانم شاید ملاقات ما امکان پذیر شود.
 بعد بدون آنکه بچشم اندازد لیو نگاه کند، براه افتاد.
 با آخر خیابان رسیدند، باز توقف کردند، لیو کارلا را دوباره
 با غوش گرفت. در حالیکه خنده احمقاندای بر لب داشت
 گفت:

- خیلی خب، اما وقتی احساس ناراحتی می کنی درست

مثل بچه‌ها میشوی !

کارلا جوابی ندار . برای چند لحظه نگاهش روی
صورت سرخ و بدریخت لیومتوقف ماند .

حالت نفرت و اتز جاری توی قلبش چنگ انداخت و

با خود گفت :

« چطور این مردز شتراء دوست دارد ؟ »

هنوز احساس مستی میکرد و حالش خوب نبود . در درس رش
شدت یافته و نمی‌توانست تعادل خور را حفظ کند و تلو تلو می‌خورد .

لیو دستی به گونه‌های او کشید و گفت :

– کوچولو چرا اینقدر شراب نوشیدی ؟

بعد اورا در آغوش گرفت و با تمام احساس شهوت آلو دش

با خود فشرد ادامه داد :

– اجازه بده ترا بیوسم . دیگر در اینباره صحبت نخواهم

کرد .

هر دو هم دیگر را با حرارت بوسیدند و از هم جدا شدند

کارلا از لای درختان بیرون رفت و بطرف پله‌های ساختمان
برآه افتاد.

لیوفکر می‌کرد چه روز زشت و تهوع آوری است...
رطوبت هوا و تاریکی اورا بیشتر ناراحت می‌کرد. با افکار
پریشان و خاطر آزرده بطرف دروازه باغ راه افتاد.
فکر می‌کرد روز تولد کارلا جرزیان برای او حاصلی
نداشت و در اثر مستی کارلا به آرزویش نرسید. خود را انفرین می‌کرد
همه‌اش تقصیر خود او بود که بیش از حد لزوم به کارلا شراب داد.
اگر کارلا از حال طبیعی خارج نمی‌شد، امشب او به آرزویش
می‌رسید. حالا باید دوباره شروع کند، این افکار چنان او
رامشغول ساخته بود که یکبازه متوجه شد توی خیابان بزرگ
شهر است، حیران بود بکدام طرف برود در اثر مستی شراب و
تماشای زیبائی‌های کارلا هوس‌های او قوت‌گرفته و تمام
وجودش دچار هیجان و اضطراب شدیدی شده بود.

یکباره بفکر لیزا افتاد یادش آمد که برای امشب لیزا
او را دعوت کرده به اطاقدش برود. ابتدا فکر رفتن بخواه او
در نظرش مسخره جلوه کرد و گفت:

«خوب نیست دوباره بهمان راهی که سابق رفتام باز
گردم»

از طرف دیگر احساسی را که کارلا در دل او بر
انگیخته بود جزرفتن بخانه لیزا خاموش نمیشد.

با خودش میگفت: «اگر لیزا توجه مرا جلب نکرد
تجسم بدن نیمه عریان و چشمان اشک آلود کارلا کافیست.
تصمیمیش را گرفت فوراً یک تاکسی صدا زد و آدرس
منزل لیزا را داد.

تاکسی بسرعت راه افتاد و ایوسیگاری روشن کرد و
در دریای اندیشه هایش غرق شد:

«حتماً لیزا از دیدن من خوشحال میشود. همینکه مرا
به بیند فوراً خودرا در آغوشم می اندازد و دستش را باطراف
گردانم حلقه میکند.

شب گذشته چقدر برایم عشوه فروخت، و ناز گرتا
پیشش بمام و من مخصوصاً بهانه آوردم و هزار عذر تراشیدم
که مجبورم بروم اما امشب این موضوع تکرار نخواهد شد و

من در آغوش اولذت های شیرین گذشته را می‌چشم . «
 سیکار خود را از شیشه اتومبیل بیرون انداخت . تا کسی
 سریک چهار راه بداخل کوچه ای پیچید و چند قدم آنطرفتر
 توقف کرد .
 لیوکرایه را پرداخت و پیاده شد بعدیخه کتش را بالا
 کشید و بطرف ساختمان لیزا راه افتاد .
 آرام و بیصدا از پله ها بالا رفت، میخواست لیزا را
 غافلگیر کند .
 یادش آمد : « ده سال قبل با چه شورو شوکی این پله ها
 را طی میکرد . »
 آهسته زنگ را فشارداد . در بازشدو لیو با سرعت داخل
 راه رو رفت ،
 همه چیز مانند سابق بود، انگار از ده سال قبل تا کنون
 هیچ چیز عوض نشده بود . نقاشی روی دیوار . راه رو نیمه
 روشن . صندلی و میز کوچکی که انتهای راه رو قرار داشت .
 همه چیز مثل همان ده سال قبل بطوریکه لیو بنظرش رسید
 ده سال بعقب بر گشته .

داخل اطاق شدند . لیومثل همان روزها روی صندلی
کنار تختخواب نشست . و سیگاری روشن کرد .
لیزا هنوز هم نمیتوانست باور کند عاشق سینه چاک
سابقش بازگشته با صدائی که از تعجب و هیجان لبریز بود گفت :
« توئی لیو ؟ »

بعد رو بروی او نشست . نگاهش پر از سؤال بود و
میخواست بپرسد :
« چطور شده که لیو باز گشته ؟ »
لیوهم که تصور میکرد لیزا با بیتا بی انتظار اورامی کشیده
از قیافه او واژ حرکات او دچار تعجب شد و پرسید :
– منتظر من نبودی ؟

لیزا دامن پیراهنش را روی زانوهای بر هنهاش کشید
وجواب داد :

– این روزها چطور میشود بحر فهای مردها اطمینان پیدا
کرد !

لیوفکر میکرد لیزا هنوز هم برای او عشوی فروشی می -
کند . شاید هم میخواهد انتقام گذشته را بگیرد .

صندلی خود را بطرف لیزا کشید، کمی جلو تر رفت و گفت:

– خودت دیشب اصرار داشتی بیا یم.

لیزا شانه‌ها یش را بالا نداشت:

– اگر پشمیان شده باشم چی؟

قیافه‌اش. حرکاتش و حتی صدای لرزانش نشان میداد
که این حرف را از روی میلو علاقه میزند.

لیو از این حرف خیلی تعجب کرد او هرگز فکر
نمیکرد لیزا اینطور صریح باو جواب رد بدهد پرسید:
– از دیشب تا بحال طوری شده؟

لیزا سکوت کرد لیو راست میگفت دیشب چقدر آرزو
داشت لیو پیش او بماند ولی لیو قبول نکرد اما حالا وضع بکلی عوض
شده بود، بعد از دیدن میخائیل دیگر هیچ علاقه‌ای به لیو در دلش
حس نمی‌کرد. تمام آن محبت‌ها و آرزوها ازین رفته و همه
را به میخائیل اختصاص داده بود. جلوه‌های تازه عشق را در آغوش
کرم و مردانه میخائیل جستجو میکرد و با مید وصال او سر
همست بود.

دیگر لیو در نظرش حقیر و کوچک جلوه‌می‌کرد. و
شاید هم از دیدن اورنج میبرد. بهمین جهت بدون تردید و

خیلی ساده و صریح گفت :

- ممکن است بین دیشب و امروز واقع تازه‌ای رخداده باشد.

لیو با وقت سرتاپای او را نگریست. نگاه او مدتی توی چشمانش گره خورد بعد نگاهش را روی اندام هوس آمیز و سینه بر جسته لیزا لفزاند.

همه چیز او مناسب و زیبا بود. هنوز هم زیبائیش دل مردان را به هیجان می‌انداخت. در یک لحظه لیزا حتی از دهسال پیش هم در نظرش زیباتر جلوه کرد. بدون اراده و با اشتیاق دستش را بطرف گردن سپید لیزا دراز کرد و گفت :

- نمیدانی تاز کی‌ها چقدر زیبا شده‌ای !

لیزا خودش را کمی عقب کشید و جواب داد:

- میخواهی بگوئی سابق زشت و بی‌ریخت بودم؟ و حالا زیبا شده‌ام؟

- نه . منظورم این نبود .

لیزا که دیگر هیچ‌گونه علاقه‌ای بدیونداشت از این حرف او ناراحت شد، تصمیم گرفت غرور لیورا خرد کند.. دماغش را بسوزاندو با جواب دندان شکنی او را سرجای خودش بنشاند، تا بعد از این حراث نکند زنهارا تحریر کند.

تمام جملات را در ذهنش حاضر ساخت دهانش را باز
کرد تا بگوید :

« از تو متنفرم. ازاين صورت سرخ و نفترت آور تو بيزارم،
اما جملات توی دهانش کير کرد . صلاح نداشت عاشق قبلی
خود را با اينحرفها برنجاند . دندان روی جگر گذاشت و
کفت :

— ده سال قبل زشت بودم ؟
— نه عزيزم توهيميشه زيبابده اي اما حالا خيلي زيباتر
جلوه مي کني حتى بيشرتر از سابق !
ليزا که از حسادت حالت منقلب شده بود بالاخره
توانست طاقت بياورد وبالحن تمسخر آلودي کفت :
— تو که معشوقه زيبائي مثل ماريا داري چرا بس راغ
من آمدی ؟
— ديگر بين ما رابطه اي برقرار نیست او خيلي پير و
شکسته شده . و بر عکس توروز بروز زيباتر ميشوی ، آمده ام که
كه عهد گذشته را با هم تجديد کيم .

ليزا بي اختيار به قرهقهه خنديد . بژحمت خودش را

جمع و جور کرد :

– اوه . چه حرفهای شیرینی ! شما مردها چقدر ...
 لیو نگذاشت لیزا حرفش را تمام کند و گفت :
 – یک سوء تفاهم کوچک بین ماجدائی انداخت . خودت
 ماجرا را بهتر از من دانی . هر کس اشتباه می کند . من هم در
 مورد تو اشتباه کردم . اکنون به خطای خودم پی برده ام .
 بهمین جهت امشب برای تلافی اینجا آمده ام خطای
 گذشته به باید گذشته را فراموش کنیم و باز هم با یکدیگر
 زندگی شیرینی را آغاز نمائیم .
 دست لیزا را گرفت و فشار داد اما لیزا دستش را آرام
 عقب کشید .

لیو از اینحر کت او جاخورد اگر وقت دیگری بود
 ترکش می کرد و می رفت اما حالا برایش امکان نداشت ،
 بالحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت :
 خواهش می کنم دامنه این بحث ها کوتاه کن و یش
 از این بهانه نیاور ، خودت میدانی که من از صمیم قلب صحبت

می کنم و بر استی آرزوی دیدار ترا دارم باید، گذشته را فراموش کنیم و باز هم مثل سابق زندگی خوشی بگذرانیم. لیزا باز هم شعله های خشم و نفرت توی دلش زبانه کشید

و باقیافه‌ای سرد و بی تفاوت پرسید :

– منظورت چیه ! چرا واضح‌تر حرف نمیز نی ؟
لیو داشت آتش می گرفت . غرورش شکسته شده و روحش دچار هیجان و التهاب شدیدی شده بود ، اما بروی خودش نیاورد :

– بیا در آغوش من تامنظورم را درک کنی :
لیزا دستش را جلو بازو های لیو که برای در آغوش کشیدنش پیش آمده بود گرفت و بالحن بچ د گانه‌ای گفت :

– بسیار خب ، بیا با هم دوست باشیم !
لیو فکر می کرد گفته هایش اثر کرده و لیزا حمایت را کنار گذاشته است .

آهسته دست او را بدست گرفت و با حرارت آن را به لبها برد ، بوسید و گفت :

- توهیشه خوبی ..! خوب احساس می کنی، و منظور
مرا بهتر از همه می فهمی !

لیزا خنده‌ی پرمعنائی کرد :

- بله . من همیشه افکار مرد هارا زود می خوانم :

- خب ، بگو بینم من الان درجه فکری هستم ؟

لیزا نگاهش را توى چشمان ليو دوخت . کمي من
و من کرد و گفت :

- چه می دانم . چه بگويم ، مثل اينکه خيال جنگ
و دعوا داري !

ليو خود را بيشتر بطرف لیزا کشید و پرسید :

- مقصودت از جنگ چيست ؟

لیزا از بُوی تن او ، از حرکات جلف او ، که مثل مبار
چندش آوری خودش را از سینه و گردن او بالاميکشید حالت بهم
خورد ، بيش از اين توانست خودداری کند مگر تا کي می شود
انسان پاروي احساسات و امیالش بگذارد . ؟ آخر برای چه ؟
او که دیگر عشق و علاقه‌ای به لیوندارد ، او قلبش را یکجا
و در بست به میخائیل سپرده است ، پس چرا دیگر دروغ بگوید ،

برای چه پا روی حقیقت بگذارد؟ میخواست بدون پرده و
صف و صریح بگوید :

« میل داری منظورم را بدانی؟ پس گوش کن . من
عاشق میخائیل شده‌ام . نه تنها ترا دوست ندارم بلکه از تو
متنفرم ! تو در نظر من حقیر و بی‌مقدار جلوه می‌کنی ! »
اما باز هم دندان روی جگر کذاشت و درحالیکه آرام لیورا
از خود دور می‌کرد گفت :

– احتیاط کن، اگر کمی جلوتر بیانی از صندلی می‌افتد
و زخمی می‌شود! و بازیک خاطره بداز من در ذهنت می‌ماند .
لیو که تا آخرین حد تحریک شده بود . حرفهای او
را درست نمی‌فهمید با اینحال پرسید :

– منظورت چیه . ؟ . ؟

لیزا دوباره با خنده‌ای که پراز تمسخر بود گفت :

– می‌ترسم بزمین بیفتی وزخمی بشوی !

لیوبدون اینکه جواب حرف اورا بدهد گفت :

– زود لباس بپوش و آماده شو برویم مثل سابق دریکی
از رستورانهای ساحلی شام بخوریم و بعد از شام به تأثرب رویم و

بعد از تأثر با ینجا برگردید.

لیزا برای گفتن جواب مدتی تردید کرد. خودش هم نمیدانست دعوت این عاشق قدیمی و دست و دل باز را قبول کند،

یا آب پاکی روی دست او بریزد.

سکوت او کمی طول کشید. در یک لحظه تمام خوبی‌ها و بدی‌های را با قبول این دعوت را در نظرش سنجید و بالاخره جواب داد:

- بسیار خب می‌آیم اما از کجا که باز تغییر عقیده ندهی؟
و بعد از اینکه امشب را با من گذراندی دوباره به آغوش ماریا
برنگردی؟

لیوکه هنوز دست لیزا را توی دستش نگاه داشته بود
جواب داد:

- نه. اشتباه می‌کنم. قبل اگتم و باز هم تکرار می‌کنم
که هر گز پیش ماریا باز نخواهم کشت، دیگر بین مارا بظهای
برقرار نیست، مدت‌ها پیش از هم جدا شده‌ایم، چند سال با او بسر
بردم کافیست، حالا دیگر اسم اوراهم پیش من نیارکه حالم
بهم می‌خورد!

لیزا خاموش بود و فکر می‌کرد که آیا باید حقیقت
را بگوید یا نه !

یکباره متوجه شد که دست لیو بشانه او نزدیک
می‌شود .

لرزشی نفرت آور اندامش را فراگرفت ، کنترل
اعصاب را از دست داد و بدون اختیار خودش راعقب کشید:
- اذیتم نکن . خوشم نمی‌داد بهم دست بزنی .

لیو از حرف لیزا خیلی جاخورد تبسم معنی‌داری کرد
چشم‌ماش بزرگ شد ، با قیافه‌ای تعجب آلود پرسید:
- نفهمیدم حالا دیگر از این کار خوشت نمی‌دانم؟ یکروز
برای من هیم ردی .

- درسته ، اما من دیگه اون زنی که تورا دوست داشت
نیستم ،

لیو که گمان می‌کرد لیزا دارد برایش ذمت می‌کیرد
ومیخواهد خودش را گران تر بفروشد دستش را به پشت کردن
لیزا لغزاند و سرش را پیش برد نالبهای گوشت آلود و متشنج
لیزا را بیوسد ،

اما دوتادست های لیزا مثل دوستون آهنی جلوی لیو
سبزشد و مانع پیشرفت او گردید :
- نکن ، لیو ، لوس نشو :
لیو باز هم اهمیت نداد همانطور که دستها یش رازیر
موهای لیزا قلاب کرده بود می کوشید با فشار زیاد تری جلو
تر برود .

لیزا هر لحظه مقاومت خود می افزود . در این تلاش
هوس آلود که دیو شهوت میان دار بود، و در همان لحظاتی
که مقاومت لیزا داشت در هم می شکست و پیراهن او از روی
ران های سفید و گوشت آلوش کنار رفته بود. ناگهان مبلی که
پشت سر آنها بود با صدای مهیبی خردشده و هر دو بروی زمین
سقوط کردند !!

لیو که از ترس جان و برای حفظ خود دست از لیزا بر
داشته بود، بطرف دیگری افتاد، لیزا از موقعیت استفاده کرد
و با سرعت خود را عقب کشید .

به چالاکی گربه ای وحشی جستی زد و در حالی که از
خشم و نفرت تمام نتش می لرزید کنار دیوار ایستاد و با حرکتی

بسیار جدی و خشن بدر اطاق اشاره کرد و داد کشید :

- زود برو بیرون .

لیو که هنوز نمیتوانست دلیل این حرکت لیزا را حدس

بزند با تعجب پرسید :

- چرا ؟ !

- برای اینکه ترا دوست ندارم، تو بیک حیوان وحشی

شباهت داری ! لیو از این توهین خیلی ناراحت شد ، این

دیگر شوخی نبود، خونش بجوش آمد، تا حد جون خشمگین شد

و جواب داد :

- حالا بتونشان خواهم داد که حیوان وحشی یعنی

چی ؟

ازشدت خشم برای یک لحظه همچون مجسمه‌ای بیجان

بر جایش ایستاد، انگار فکرش و قلبش متوقف گردید !!

بالاخره چون بیری خشمگین گفت :

- خب، حالا مرا از خانهات بیرون میکنی ؟ باین زودی

خوبی‌های مرا فراموش کردی ؟ یادت رفته که این زندگی

مجلل را کی برایت آماده ساخت ؟

بدنبال این گفته‌ها چشمان خون کرفته‌اش در اطراف
اطاق به گردش درآمد، و روی گلدان چینی عتیقه‌ای که در گوش
اطاق قرار داشت توقف کرد.

بفکرش رسید برای گرفتن انتقام گلدان را خورد کند،
ولی این کافی نبود. برای یک لحظه هم تصمیم گرفت سیلی
محکمی بصورت لیزا بزند، اما این تصمیم را هم نتوانست
عملی کند، بی‌اراده و با حرکتی شدید دو دستش را پیش برد
مثل دو قلاب آهنی آرنج‌های فرم و لغزان لیزا را محکم گرفت
و گفت:

- تا کام دل از تو نگیرم نمیروم، اینبار با نیروئی شیطانی
تر لیزا را بطرف خود کشید و می‌خواست اوراروی زمین بیندازد
و چون مقاومت لیزا هم هر لحظه بیشتر می‌شد لیو چنک انداخت
وموهای بلند لیزا را گرفت، مجادله آنها به آخرین حد رسیده
بود و لیزا چاره‌ای نداشت جز اینکه یا تسليم شود یا رسوائی
راه بیندازد و همسایه هارا بکمل بطلبید، در همان لحظه‌ای
که لیزا دهانش را برای جیغ کشیدن گشوده و لیو بادست
محکم دهان اورا می‌فردو مانع از جیغ زدنش می‌گردید،

ناگهان در اطاق حرکت خشکی کرد . معلوم بود کسی میخواهد وارد اطاق شود . لیو با سرعت لیزا را رها کرد ، و خودش را بطرف مبلی که کنار دیوار بود کشید . اما هنوز درست سرجایش ننشسته بود که در باز شد و میخاییل داخل اطاق گردید ،

کالاهش را توی دستش گرفته و باز همان لباس «واتر پروف» سبزر نک را بتن داشت .

ابتدا نگاهی به لیزا که از خشم صورتش کبود شده بود انداخت ، بعد متوجه لیو شد که قیافه اش از هیجان سرخ بود . از حالات آنها فهمید که وقایع بدی اتفاق افتاده : «شاید لیو برای تجدید عهد گذشته آمده و لیزا او را از خود رانده» شاید هم جریان دیگریست ، در هر حال بهترین فرصتی بود که میخاییل میتوانست آن را بهانه قرار بدهد و بالیزا ترک رابطه کند . بهمین جهت خودش را کمی عقب کشید و گفت :

- بیخشید . معذرت میخواهم . نمیدانستم خلوت کرده اید !
و بلا فاصله بدون اینکه منتظر پاسخ لیزا شود تعظیمی کرد ،

از اطاق بیرون رفت و دررا بست.

لیو با تمسخر گفت:

— لابد برای عشقیازی آمده بود!

لیز ابدون توجه به مملک لیو، از اینکه میدید میخائیل حتی بدون خدا حافظ رفت، بقدری ناراحت شد که سراسیمه بطرف پنجره دوید، مثل دیوانه‌ها سرش را بداخل خیابان بردو داد کشید:

— میخائیل...! میخائیل. بر گرد.

پس جوان چنان سرعت میرفت انگار کسی دنبالش کرده. حتی سرش را بر نگرداند.

لیز اسر خوده و پشمیمان از جلوی پنجره کنار رفت، اما برای اینکه زبان لیو برش باندنشود و مسخره‌اش نکند گفت:

— رفت کارش را انجام بدهد و بر گردد.

وبعد بطرف زنگ رفت و دکمه زنگ را فشد...

مستخدمه لیز ا وارد اطاق شد لیرا خیلی کوتاه و جدی گفت:

— ماریا راه خروج را باین آقا نشون بده.

لیو در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود، با اینکه خیلی برایش مشکل بود دست خالی بر کردد، اما چاره‌ای نداشت و گفت:

- بسیار خب! مرخص می‌شوم! سلام مرا به میخائیل
برسان!

قیافه مستخدم نشان میداد چیزی از حروفهای آنها نفهمیده است . . با چشم‌های ریز و کم نورش گاهی بچهره لیزا نگاه می‌کرد، و زمانی متوجه لیو می‌شد، بالاخره با اشاره خانم در را باز کرد و لیو درحالیکه از شدت خشم لبهاش را گاز می‌کرفت از در بیرون رفت.

هوای مرطوب و تازه بیرون با او آرامش بخشید، هیجان و تشنجه فرونشست، با خودش شروع بحروف زدن کرد:

«خوب شد لیزا مقاومت کرد و الاتجدید عهد خسار

زیادی برایم بار می‌آورد!»

جعبه سیگارش را بیرون آورد. سیگاری روشن کرد و پیش خود گفت:

«درس خوبی یاد گرفتم بعد از این میدانم با معشوقه

هایم چطور رفтар کنم .

قیافه اش و طرز راه رفتن و حرکات سر و دستش نشان میداد
که افکار بزرگی در مغزش جریان دارد و تصمیم خطرناکی
گرفته ...

ایستگاه تراموای برقی در آخر خیابان قرار داشت،
هنگامی که لیو به ایستگاه تراموای رسید متوجه شد میخائیل
آنجا ایستاده، پیش اورفت و پرسید :

– هنوز تراموای نیامده ؟

میخائیل مثل کسی که بایک آدم غریبه حرف میزند
خیلی خشک و جدی جواب داد :

« نه هنوز ! »

لیو که حوصله انتظار کشیدن نداشت گفت :

– بیا با تاکسی برم . من ترا بمنزل میرسانم .
میخائیل که مدتی بود انتظار میکشید با اینکه قلب
راضی نبود قبول کرد، ولی با خودش میگفت « این همه لطف
برای چیست ؟ »

لیو بایک تاکسی صد ازاد، هر دو سوار شدند، دو سه دقیقه

هر دو ساکت بودند. بالاخره لیو سکوت را شکست و
در سید :

- چرا از خانه لیزا بیرون آمدی . نمیدونی چقدر
دوست داره ؟

میخاییل و انmod میکرد که حرف او را نمیشنود ،
همچنان مشغول تماشای خانه های اطراف بود، اما پس از مدتی
آهسته و آرام جواب داد :

- بله وقتی از پنجره داشت صدام میکرد فهمیدم خیلی
دوست داره پیشش برگردم .

- خب . پس چرا توقف نکردی ؟
برای اینکه اصلا اورا دوست ندارم .

از این پاسخ تبسمی شیرین روی لب های لیو دوید و
کفت :

- مکه انسان پیش هرزنی که میره باید اورا دوست
داشته باشه !

میخاییل همانطور که مشغول تماشای اطراف بود
بدون اینکه سرش را برگرداند جواب داد :

- من اینطور تصور می کنم.

صدای مخصوصی که نشانه‌ی تمسخر بود از میان لب‌های

لیو خارج شد:

- پوف!!! کاملاً دراشتباهی. هن‌تا بحال صدها معشوقه

عوض کرده‌ام که بهیچ‌کدام آنها هم علاقه نداشتم، لیزایکی از آنها بود من همیشه پیش او میرفتم و هرگز هم احساس

تأثر و ناراحتی نمی‌کردم.

میخائیل در حالیکه لب‌های خود را می‌جوید با بی‌میلی

جواب داد:

- شاید نظر شما درست باشد، چون کمان نمی‌کنم در

این شهر مردی خوشبخت‌تر از تو پیدا بشود.

لیو بالحن ملایمی گفت:

- پسری مثل تو هم که با هیچ زنی آشنا نیست در شهر ما

بی‌نظیر است،

میخائیل نگاه پر معنایی بصورت لیوان‌داخت سرش را حرکت داد:

- بله. درسته.

مثل اینبود که لیو جواب میخائیل را نشنید، همانطور

که به بیرون نگاه می‌کرد ادامه داد:

– لیزا ازن دوست داشتنی و زیبائی است . اندام او را
هیچکس ندارد .

توحالا خوب می‌توانی از او استفاده کنی . موقعیت را
ازدست نده . اینروزها کمتر زنی فقط بخاطر عشق و محبت
بمردمی دل می‌یندد !

لیو سکوت کرد و توی جیب هایش بدنبال قوطی سیگار
شروع به جستجو نمود .

میخائیل نگاه عمیقی توی صورت او انداخت و آهسته
گفت :

– از نصیحت های تو متشکرم !!

لیو بدون توجه باینکه میخائیل از روی مسخره و
ناراحتی این جمله تشكرآمیز را ادامه نماید اضافه کرد :
– بخصوص که وضع مالی توهم اجازه نمیدهد یک
آپارتمان و یا اطاق جداگانه برای پذیرائی معشوقه هایت
بکیری .

لیزا برای تو خیلی مناسب است . هر وقت بخواهی
می‌توانی بمنزل او بروی و هر لحظه تصمیم بکیری از آنجا

خارج بشوی . هیچکس مزاحم تو نیست و هیچ تشویش و ناراحتی نداری . و خرجی هم روی دست نمی کذارد . تو هنوز طفلی نمیدانی لیزا چقدر برای تو مناسب است با اینحال خودت میدانی .

میخائیل دیگر جوابی نداد اما قیافه اش نشان می داد که حرفهای لیو را قبول کرد پیش خودش گفت «راست میگوید بیش از این از لیزا چه انتظاری دارم؟» دوباره سکوت سنگینی بین آنها برقرار گردید . هر کدام از شیشه‌ی پهلو دستشان مشغول تماشی خیابان شدند . احساسات مختلفی در قلب میخائیل بیدار شده و شعله های هوس آن تارو پود روحش را داشت به آتش میکشید . یک میل باطنی شدید مجبورش میکرد که برخلاف میل وارد خود دست بعمل خطر ناگزین نماید .

بالاخره هم هنگامی که تا کسی سریک چهار راه رسید میخائیل طاقت نیاورد و داد کشید :

نگهدار. من میخواهم پیاده بشم :
 تا کسی کمی بعد از چهار راه توقف کرد، اما قبل از اینکه
 میخاییل پیاده شود، لیو بازوی او را محکم گرفت و نگهش
 داشت :

حرفهای مرآ خوب گوش دادی؟ بهترین راهت
 اینست که فوراً بر گردی بیش لیزا .
 میخاییل پیاده شد، ولیو دو باره روی تشك اتو مبیل لمداد،
 و ماشین برآه افتاد .

هنگامی که لیو بخانه ز سید ناراحتی عجیبی حس میکرد.
 مثل آدمی بود که منتظر کسی باشد . یکراست به اطاق کارش
 رفت میخواست با مطالعه کتاب‌ها و خواندن نامه‌ها یش خود را
 مشغول سازد .

چراغ را روشن کرد و شروع بمطالعه نامه های تجاری
 که همان روز برایش رسیده بود کرد .

خواندن نامه ها مدتی طول کشید دو سه نای آنها خبلی
 فوری بود، تصمیم گرفت پاسخ نامه های فوری را تهیه کند ناگهان

صدای زنگ تلفن در اطاق پیچید و سرتاپا یش را بزرگ آنداخت؛
لیو برای یک لحظه بیحرکت ماند. پیش خود گفت: «چه کسی
ممکن است باشد؟».

هنگامیکه برای بار دوم تلفن زنگ زد لیو بی اختیار
دست پیش برد و گوشی را برداشت.

صدای زناندای توی گوشی بیچید، لیو. شما کی
هستین؟

لیو صدای ماریا را شناخت!

بفرمائید سینیورا من لیو هستم.

ماریا خنده‌ی شهوت آلو دی کرد:

– فکر نمیکردم خانه باشی.

– می‌بینی که هستم.

– مشغول چه کاری هستی؟

– نامه‌های تجارتی را جواب میدهم.

– من و کارلا میخواهیم برای دانس به «هتل ریتس»

بریم اگر موافقی بیامنزل ما. کارلا پیشنهاد کرد بتوجه خبر

بدهیم.

این قسمت آخر را بالحن مخصوصی ادا کرد، شاید هم ماریا خیلی طبیعی این حرف را زد. در هر حال اثر عجیبی روی لیو کرد، بدون اراده و بدون اینکه احتیاجی به فکر کردن داشته باشد جواب داد :

– با کمال میل ، چند دقیقه دیگه خدمت میرسم !
ارتباط قطع شد. لیو همچ یک ماشین کوکی بدون اراده نامه‌ها را جمع کرد ریشن را تراشید لباسش را تغییر داد پیراهن ابریشمی سفیدی پوشید و کراواتی سیاه و نقره‌ای بست .

هنگامیکد خودش را در آینه دید لبخند رضایت‌آمیزی بلباوش نقش بست، بعد بسرعت پائین رفت، هاشینش را روشن کرد و بطرف خانه ماریا راند.

توی سالن چراغ روشن بود ، کارلا اباس بوشیده و آماده روی مبل نشسته بود، صورت او در زیر نور ملامیم چراغ ها جالبتر مینمود و لباس تنگ و چسبانی که به تن داشت بر جستگی های بدن او را نمایانتر نشان میداد .

بخصوص که این لباس مدروز بود، و قسمت زیادی از

ران‌های سفید و مرمری او را برای قمایش دیگران آزاد
می‌گذاشت.

دختر جوان از نگاه‌های شهوت آلود و پر تمنای لیو که
روی اندام او می‌لغزید هیچ احساس زاراحتی نمی‌کرد و بالحن
اغوا کننده‌ای کفت:

- مامی داره حاضر میشه. الان میاد.

لیو پهلوی کارلا نشست و پرسید:

- حالت چطوره؟

- خوبم.

چند لحظه هردو خاموش ماندند. بالآخره لیو دست
کارلا را گرفت و گفت:

- خب. بگویینم برنامه چیه؟ چکار باید بکنیم؟

کارلا خمار آلود جواب داد:

- می‌رویم شام می‌خوریم بعد تا صبح میرقصیم.

این جمله را چنان هوس آلود و معنی دار ادا کرد که
سر تا پای لیو لرزید. نقش از هیجان داغ شد.

دستش را میان گودی کمر کارلا انداخت واو را به

طرف خود کشید، میخواست لبهای گوشت آلوش را بیوسد که صدای بازشدن در بلند شد.

هر دو سخت یکه خوردند. کارلا بسرعت خود را از میان بازویان لیو بیرون کشید.

میخائیل وارد اطاق گردید و از دیدن سرو وضع آراسته آنها بصدای بلند گفت:

– به . به . مثل اینکه خیال بیون رفتن دارین ؟
کارلا که هنوز هیجانش فرونشسته بود آرام جواب داد :

– تصمیم داریم برای رقص برویم .
میخائیل با تعجب و شوق زده گفت :
– رقص . ؟ من حاضرم بیام !
کارلا زیر چشمی نگاهی بصورت لیو انداخت و گفت:
– ما میهمان لیو هستیم او باید ترا دعوت کند !
میخائیل منتظر جواب لیو نشد و گفت :
– من سهم مخارج خودم را میپردازم .
لیو با کمال خونسردی این اهانت را تحمل کرد و

جواب داد :

- چه فرق میکند که من بول بدهم یا تو .

چند دقیقه خاموش ماندند بالاخره کارلا روبه برادرش

کرد :

- پس بروز و دتر لباس بپوش . معطل نکن !

میخاییل ذوق کنان از جا بلند شد و نگاهی به لباس

ها یش انداخت :

- زیاد طول نمیکشد . و فوری بر میگردم .

میخاییل از اطاق بیرون رفت و لیو که بیش از حد تحریک

شده بود، بی اراده موهای نرم و بلند کار لارا گرفت ، با کمی خشونت پیش کشید و بو سهی گرمی از لبهای او گرفت .

تشنج سکر آوری توی رک و پوست دختر ک دوید اعضا یش

کر خشید، عضله اش سخت شد مثل گنجشکی که توی چنگال

شاهین افتاده باشد! آرام و بی حرکت خودش را توی بازو های

لیوان داشت .

لیو با انگشت چانه کارلا را بالا نگهداشت و

گفت :

– قول بده امشب جز با من با هیچکس نرقصی ،

– پس هامی چی ؟ !!

– مامی میتو نه با میخائیل بر قصه !

خنده‌ی شیرینی بروی لبه‌ای کارلا دوید، احسام سبکی
مخصوص میکرد...

لیو که کارلا را اسیردام هوس‌های خود میدید بوسه‌ی
کرم و دلچسب دیگری از لبهاش کرد و گفت :

– و عده امشب را که بیاد داری ؟

صورت کارلا از شرم سرخ شد و پرسید :

– منظورتون چیه ؟

– مکر قرار نبود امشب به خانه‌ی من بیائی ؟

کارلا ساکت ماند، لیو که نگاه تیز و تسخیر کننده‌اش را روی دخترک دوخته بود متوجه شد که کبوتردام افتاده‌اش نلاش میکند خود را نجات دهد. و چشمان مستش راه کریز میجوید .

دید اگر با او فرصت فکر کردن بدهد، ممکن است کار

خراب شود گفت :

– این سکوت تو بهترین دلیل است که قبول کرده‌ای!

کار لا آرام جواب داد :

– نه امکان ندارد .

لیو با سماجت اصرار کرد :

– چطور امکان ندارد؟! وعده داده‌ای و حتماً باید بیائی،

اندام کار لا حرکتی کرد، مثل کسی بود که بخواهد از زیر بار

سنگینی شانه خالی کند با صدای لرزانش تکرار کرد :

– نه . نه . امکان ندارد .

لیو با نگاه خریداری سرتاپای معشوق داش را وزانداز

کرد از دیدن مژه‌های بلند و برگشته کار لا که روی صورتش سایه

دلپذیری انداخته و زیبائی او را سحرانگیزتر ساخته بود .

بیش از حد تحریک شد وزیر لب گفت :

«کار لا زیباترین معشوقه هاست. گمان نمی‌کنم کسی

شانس باین بزرگی داشته باشد» .

بقدرتی تحت تأثیر قرار گرفته بود که دذدانها یش بی -

اختیار رویهم فشار می‌آورد .

بار دیگر اختیار از کفشه بیرون رفت دستش را پیش برد
و او را در آغوش کشید :

کار لای عزیز . حتما باید بیائی . اگر نیائی .
توانست جمله‌اش را تمام کند . نمیخواست با گفتن
کلمه‌ذا مناسبی احساس دخترک را جریحه‌دار سازد سکوت کرد
و دنباله کلمه‌ذا مناسبی میگشت .

کار لا هم توی این فکر بود که رفتن او بخانه لیودن
حقیقت تسلیم ممحض است . و چون از طرف دیگر چهاره‌ای
نمیدید جواب داد :

- می‌آیم . یکسی از همین روز ها می‌آیم با هم چای
�وریم .

کار لا این جمله را بساد کی بیان نمود اما لیو با عصبانیت
گفت :

- چای نوشیدن در هر جا امکان دارد . باید شب بیائی
آنهم همین امشب ویاهر گز !

کار لا میدانست که مخالفت با اوامر لیو چه مشکلاتی
ممکن است برای او فراهم نماید . بدنبال بهانه‌ای میگردید

تا اورا راضی سازد اما لیو مهلت نداد خیلی صریح و خشن گفت :

- قبل از صبح ترا به اطاقت بر میگردانم. بی خودی بهانه نیار بگذار یک شب خوش و فراموش نشدنی در آغوش هم بگذرانیم. مطمئن باش . تا آخر عمرت لذت امشب را از یاد نخواهی برد و همیشه باشوق و ذوق از آن یاد خواهی کرد ..

کارلا باز هم امتناع کرد .

- نه . نه . ممکن نیست .

لیو اورا بیشتر در آغوشش فشرد و گفت :

- مطمئن هستم این حرف را از صدق دل نمیگوئی .

کارلا به آخرین بهانه متousel شد .

- چرا اینقدر عجله داری کمی صبر کن . چرا متوجه

نیستی که زنها غرور دارند و نباید غرور آنها را شکست .

لیو کسی نبود که باین حرفها قانع شده و دست از سر کارلا

بردارد و بالجاجت میخواست جواب صریح برای همین امشب

بگیرد و کارلا هم که میخواست هر چه زودتر از دست او خلاص

شود . گفت :

- بسیار خوب امشب موقع رقص جواب صریح می -

دهم ،

لیو دستهای گوشت آلود کارلا را گرفت و باعطن
زیاد چندین بار بوسید و بصورت خود کشید .

و شاید اگر صدای پای ماریانوی را هرو بگوش نمیرسید
ساعت‌ها در آن حال نشنه و مستی باقی می‌ماند .

سینیورا داخل اطاق گردید و گفت :

- بلندشید برمیم دیرمیشه .

هردو از جا بلند شدند و به طرف در اطاق برآه افتادند
میخائیل هم لباس پوشیده از پله‌ها پائین آمد .

توی باغ سوار اتومبیل سیاه رنگ و بزرگ لیو شدند : و
حرکت کردند .

توی راه هر چهار نفر سکوت کرده و هر کدام در افکار
دور درازی فرورفته بودند .

هنگامیکه ماشین از زیر چراغ‌های پر نور خیابان رد
می‌شد برای یک لحظه نوری شدید بدرون ماشین می‌تابید

وچهره آنها را روشن میساخت .

چهره ماریا با چشم ان فرورفته و آرایش تندش منظره
زننده داشت .

کارلا شکل دختر بجهه ای را پیدا کرده بود که از رفتن
به میهمانی نوق زده شده باشد .

از همه جالبتر صورت سرخ وزشت لیو بود مانند شبح
موجود عجیبی میماند که در پرتو رعد و برق از میان تاریکی
جنگل نمایان می شود و ناپدید میگردد .

برای میخائیل این قیافه ها هر کدام خاطره غمآلودی
داشت و از اینکه همراه آنها با این مجلس میروند سخت پشیمان
بود .

ماشین جلو هتل مجللی توقف کرد . از دحام جمعیت
و تعداد اتومبیل ها که در دو طرف خیابان توقف داشتند نشان
میداد که داخل هتل خیلی شلوغ است .

لیو بزحمت توانست با یطوزودی تهیه نماید توی سالن
جمعیت بقدرتی زیاد بود که مشکل میشد جائی برای رقص
پیدا کرد .

ارکستر جاز سیاه پوست ها آهنگ را کاندلر می نواخت
وزنان زیبا و مردان جوان و حشیانه خودرا تکان میدادند .
بعضی ها دامن و پیراهن هایشان را تا آنجا که توانسته
بودند بالا کشیده و ساقهای سفید و بلورین خودرا برای تماشای
چشمان هوس آلوده مردان آزاد کذاشتند بودند .

سینیورا از تماشای این منظره یکدای خورد و

کفت :

- چه قیامتی است . گمان نمیکنم بتوانم جای مناسبی
پیدا کنم .

لیوکه می حواست امشب خوش خدمتی را بمنتهادرجه
برساند شروع بفعالیت کرد و با کمک یکی از کارسن هاموفق
شد یک میز خالی در یک گوش دورافتاده پیدا کند .

کارلا هنوز ذوق زده بود . بخصوص هنگامی که یکی
از دوستانش را روی پیست رقص دید بیشتر بوجود آمد بازوی
مادرش را کشید و کفت :

- بین هامی . کانترس هم اینجاست .
آنها تازه از سفر ما عسلشان از پاریس برگشته اند .

راستی چه زن و شوهر خوشبختی هستند .

ماریا اشاره بقسمت دیگر سالن کرد :

- آن مرد که کت و شلوار مشکی پوشیده می‌شناشین ؟

لیو سرش را بعلامت نفی حرکت داد . و ماریا دوباره

افزود :

کیور گیتی است یادت رفته سال پیش با یک دختر جوان

ازدواج کرد و به آمریکا رفت .

در این موقع هیجان موسیقی به اوج خود رسیده و

دختران و پسران جوان با حرکاتی وحشیانه اطراف خود

می‌چرخیدند و جیغ‌های بلندی می‌کشیدند .

ناگهان موسیقی قطع شد . جمعیت شروع بکف زدن

کردند و ضمن تشرک از نوازنده‌گان بطرف میز‌های خود

رفتند . . .

ماریا که توقف در این مکان را صلاح نمیدانست

کفت :

- لیو بهتره به تأثیر برویم . اینجا مناسب نیست . لیو

برای اولین بار با صراحت بشنیده ماریا را رد کرد ؟

– امشب ساعت یازده من باکسی و عده ملاقات دارم و
نمی‌توانم اورا منتظر بگذارم .

سینیورا با تعجب پرسید :

– عده ملاقات آنهم ساعت یازده شب ! خب بگو به
بینم طرف مرد است یا زن ؟

لیو کمی سکوت کرد بعد زیر جسمی نگاه‌ی بصورت
هیجان زده کارلا انداخت و سپس بالحنی که می‌کوشید دو
پهلو باشد گفت :

– نه زن است و نه مرد . دختر جوانی است، قلب کارلا
از جا کنده شد . طیش قلبش شدیدتر گردید .
اگر مادرش کمترین بوئی از این جریان بپردازد گارش
را سیاه خواهد گرد .

نگاه پراز التماس و تمنایش را بروی لیودوخت . مثل
محکومی که در آخرین لحظات چشم به دست جlad خوددارد
تمام قوایش را در نگاهش جمع کرد و .

با این نگاه از لیو تقاضا می‌کرد مبادا کار احمقاندای

بکند و مطلبی بگوید .

ماریا با اینکه اطمینان داشت کفته های لیو بی اساس است با اینحال یکنوع اضطراب و هیجان توی روحش چنک انداخت ودلش بشورافتاد دوباره سؤالش را تکرار کرد :

- راست بگو با چه کسی وعده ملاقات داری ؟

لیو چند لحظه سکوت کرد . مخصوصاً می خواست وانمود کند که برای گفتن جواب تردید دارد وقتی متوجه شدماریا بحد کافی ظنین شده گفت :

- یک خانم است .

ماریا با یکنوع حسادت و دودلی گفت :

- اگر پرسه با این خانم چه کار داری جواب درست میدهی، لیو که قبل از فکر همه این گفته کوها را کرده بدون تأمل جواب داد :

- البته من با خانم سمیستین نقاش و هنرمند معروف وعده ملاقات دارم و میخواهم دو سه تا از تابلو های او را بخرم .

ماریا که ناراحتی و اضطرابش کمی تسکین یافته بود با

ژست تحقیر آمیزی گفت :

- هنرمند معروفی که برای نان شبش محتاج است !

لیو قیافه‌ای ناراضی گرفت .

- خانم این چه حرفی است میس سمیستین باعث افتخارات
کشورهاست .

- کاری که زندگی آدم را تأمین نکند چه فایده
ای دارد !

میخائیل که طرفدار هنر و هنرمندان بود بجای لیو
جواب داد !

- مقام هنرمندان در اجتماع امروز ما بالاتراز همه
چیز است .

لبخند تمسخر آلودی زوی لبهای خانم ماریان نقش بست .

چنان وانمود میکرد که لیو با میخائیل هر دو دیوانه هستند و
با واقعیت زندگی آشنا نشده‌اند و بهمین جهت هم با صراحة
گفت :

- شما آدم‌های ساده لوحی هستید . هنر حقیقی پول

دارد شرافت دارد . هنرمند است . در جامعه احترام دارد .
 کارلا بحرف های آنها گوش میداد ولی حرفی نمیزد
 انگار افکارش جای دیگری بود نظیر این صحبت‌ها را بقدرتی
 شنیده بود که دیگر برایش لطفی نداشت و میدانست چقدر
 پوچ و بیمعنی است .

در این موقع موزیک بار دیگر شروع شد وطنین آهنگ
 هیجان انگیز آن توی سالن پیچید با شروع موزیک زن‌ها
 و مرد‌ها هم حرکت آمدند . مثل اینکه همه انتظار آن را
 داشتند . از طرف زن و مرد بطرف پیست رقص هجوم برداشتند .
 لیوکارلا را تنگ‌تر در آغوش فشند .

از تماش با بدنه خوشبو و لفزان اول لذت میبرد و او را
 چنان بسرعت دور میداد مثل اینکه پرواز میکند .

اگرچه پیست رقص برای چنین ازدحامی کافی نبود با
 اینحال آنها طوری حرکت میکردند که با دیگران کمتر
 تماس داشتند .

کارلا هم از این رقص لذت میبرد خود را در آغوش لیو
 آزاد گذاشته و سرش را بروی شانه‌های او نگیه داده

بود .

لیو سرش را پائین آورد و کنار گوش کارلا زمزمه کرد :

- خیلی دوست دارم .

طپش قلب کارلا شدیدتر شد و بار دیگر این فکر به قلب و روح او دوید که «چند ساعت دیگر بالیو دریک اطاق تنها و بدون دفاع خواهد ماند» از تعجم آن صحنه لرزشی سرتا پایش را فرا گرفت پاها یش جنان سست شد که اگر لیومحکم نگاهش نمیداشت روی پیست میلغزید .

از رقص هم بدش آمد . دلش میخواست زودتر رقص تمام شود .

قیافه های زن ها و مردانی که در اطراف او میرقصیدند بنظرش زشت و کریه میآمد . مثل اینبود که تیازه در چنین اجتماعی داخل شده است .

در اینحال خوب میتوانست از پشت این قیافه های عمیق آن هارا بیند .

خوب میدید که بیشتر اینها هم برای فرار از دردهای

خود باینچا روی آورده‌اند.

کارلا داشت توی این افکار درنج آور سیر میکرد که
صدای موسیقی خاموش شد و مردم بطرف میز های خودشان
رفتند و هر کدام درباره خوبی و بدی رقص و یا رفیق رقصشان

حرف میزدند:

بین میخائیل و ماریاهم بحث مفصلی شروع شده بود.
ماریا به پسرش اعتراض میکرد که «این-چه جور رقصیدنی
است!»

لیو خواست بحث آنها را کوتاه گند کفت:
- میخائیل هنوز بچه است وقت کافی برای یادگرفتن
رقص دارد.

اما میخائیل که از این تحقیر ناراحت شده بود با اعتراض
وعصباً نیت بد لیو پرخاش کرد:
- بشما مربوط نیست و کسی هم از شما اظهار نظر
نخواست.

کارلا بطرف برادرش برگشت و گفت:
- خاموش باش لیو.

- چرا خاموش باشم مگر هر کسی باید مرا تحریر کند.

لیو که نمی‌خواست اوقات کارلا و ماریا را تلغخ کند
حرفهای میخائیل را ندیده گرفت و بشوختی گفت:

- مثل اینکه حالت خوب نیست بهتره توی هوای آزاد
کمی قدم بزنی.

ماریا هم بدون اینکه متوجه منظور لیو شده باشد
گفت:

- بله بهتره بیرون قدم بزنی.

میخائیل جواب نداد.

فقط نگاه عمیق و پرمعنایش را روی صورت هرسد
آنها گرداند شانه هایش را بالا انداخت و پیش خود گفت:
راست میگوئید لیو مخارج امشب را پرداخته و هر چه میگوید
باید اطاعت کنم» بعد نگاهش را روی میزهای اطراف لغزاند
پشت میزها خانمها با آرایش غلیظی نشسته و به صدای بلند
میخندیدند.

اکثر آنها پاها را طوری رویهم انداخته بودند که

زیبائیهای ساق هایشان خوبتر نمایان گردد.

مردان نیز بانگاههای حریص و مشتاق ناظراً ین زیبائی
ها بودند و یک لحظه خنده از دهانشان دور نمی شد.

میخائل خوب حس می کرد که هاندش در اینجا
فایده ای ندارد از جا بلندشد و گفت:

حق باشماست من میروم.

پس از آن با قدم های شمرده از سالن خارج گردید.
در بیرون قطرات باران آرام آرام از آسمان پائین
میغلطید.

میخائل یقه کتش را بالا کشید و با سرعت راه افتاد
در اثر استنشاق هوای خنک و بر خورد قطرات باران
بروی صورتش آرامش خود را باز یافتو ازاً ینکه سالن را ترک
کرده بود هسرور بنظر می رسید.

زنان و مردانی که بازو بیازوی هم داده و عاشقانه از
کنارش می گذشتند او را بعالی رؤیایی و جوانی هی بردند.
فکرمی کرد چقدر تنها و بیکس است. و حتی فامیلش هم او
را از خود می رانند چرا؟

برای اینکه پول ندارد . ماشین ندارد عایداتی
ندارد !

اگر او هم بقدر لیوژنوت داشت ذه تنها فامیلش بلکه
غريبه هاهم دوستش داشتند .

چراغهای نئون ورنگی یک سینمای بزرگ که در سر
راهن قرار داشت توی چشم خورد و بفکر سینما افتاد .
مدنی هم وقتی را به تماشای عکس‌های فیلم گذراند . اما
یک درد سمج و ناراحت کننده یک فکر رنج آور لحظه‌ای اورا
آرام نمی‌گذاشت .

این درد غم تنهائی و بیکسی بود . چه کند ؟ کجا برود ؟
این دردهمواره اورا زبون و بیچاره می‌ساخت سعی می‌کرد از
چنگ آن فرار کند و مانند یکران با سرور و خوشی بسربرد
اما عواملی پیش می‌آمد که نمی‌توانست تصمیم خود را دنبال
کند .

مثله همین امشب اگر اورا ارسالن رقص اخراج نمی‌
کردند و بوی احترام می‌گذاشتند هر کز باین درد مبتلا
نمی‌شد .

روی زمین مرطوب جای پاها از آدمهائی بجا ماند
بود که شتابان بدنبال هدفی میرفته‌اندو لی او مقصدی نداشت
و بیکاره و هر زه حاده پرنشیب و فراز زندگی را طی میکرد تا
کی و تاچه وقت معلوم نبود.

بالاخره تصمیم گرفت بخانه برگرد برای اینکار می‌
باشد بطرف دیگر خیابان برود در سر چهارراه عده‌زیادی
منتظر سبز شدن چراغ راهنمای بودند بمحض اینکه راه باز
شد میخاییل بسرعت در میان جمعیت داخل شد و حرکت کرد
آن‌طرف خیابان که رسید یک تاکسی خالی منتظر مسافر
بود ..

سرعت داخل تاکسی شد و نشانی منزل را باوداد.
باندازه‌ای در رویاهای جوانی و افکار رنج آور تنهاییش
غرق بود که متوجه نشد. کی و چه موقع بخانه رسید.
 فقط یکوقت بخود آمد که راننده میگفت : رسیدیم
کراید را پرداخت و از میان باغ بطرف ساختمان برآه افتاد
باران شدیدتر شد و جاده‌ها را آب گرفته بود. بدون اینکه
چراغ هارا روشن کند واژپله‌ها بلا رفت.

هنگامیکه پشت در سالن رسید نور کمر نگی بچشمش
خورد که از سوراخ مکلید بخارج قایده بود وطنین ملايم يك
آهنگ شاد هم بگوش ميرسيد .

در يك لحظه بنظرش رسيد که خواب می بیند . ولی نه .
خواب نبود و در بيداری داشت آرزو هايش تحقق پيدا مي -
کرد .

در را باز کرده و داخل سالن شد ، نور کمر نگی از چراخ
کوچکی که بالاي پيانو قرار داشت باطراف پخش ميشد و
در زير اين نور نقره اي فام ليزاي خوشگل با اندام هوس انگيزش
داشت پيانو مينواخت !

ليزا بمحض اينکه صدای او را شنيد حرکتی هوس
آميز باندامش داد و مثل کسی که از چيزی ترسیده دستهايش
را با سرعت از روی دكمه هاي پيانو بالا آورد و در دو طرف
صورتش روی لبه ايش گذاشت و جيغ كوتاهی از ميان لبه ايش
خارج شد :

- واه . كيه . ؟ !

مي خائيل به آرامي داخل سالن شد و گفت :

– هنم . بھریتس رفتہ بودم . اما بمن خوش نگذشت
بخانہ بر کشتم .

کمی مکث کرد و دوبارہ ادامہ داد :

– بالیو دعوا ایم شد .

میخائیل روی صندلی کوناھی که کنار پیانو بود نشست
ولیزا با کنبعکاوی زیادی در چشمهای او خیره شد و پرسید :
– برای چه دعواتان شد .! شاید بخاطر من بود ؟

میخائیل سرش را بلند کرد و چشمهای پر تمنای او
نگاه کرد تزدیک بود با صدای بلند قهقهه بزندو بگوید :
بیچاره خیال کردی مای من آنقدر ترا دوست دارم که بخاطر
تو با کسی دعوا میکنم ! اما بزحمت جلو خودش را گرفت و
اظہار داشت .

– نه . بخاطر اختلافی که مادرم بـا او دارد دعوا
کردم .

لیزا با نامیدی در حالیکه مشتاقا نه سرتاپای میخائیل
را تسامحیکرد آرزوداشت دستهای ورزیده او بدور کمرش
حلقه شود . در جستجوی جملات مناسبی بود تا سر صحبت را

بامیخائیل باز کند.

برای این کار بهتر بود جای خودش را تغییر بدهد با عشه و ناز از جا بلند شد و روی مبلی که مقابل میخائیل قرار داشت نشست و پاهایش را طوری رویهم انداخت که ران‌های سفید و لفزانش برای تماسای میخائیل آزاد باشد.

بعد با صدائی که میکوشید اغوا کننده باشد گفت:
- مثل اینکه تو تصور میکنی هنوز هم رابطه‌ای بین من و لیو موجود است؟

نه. خاطر جمع باش گرچه او مرا دوست دارد ولی من اینروزها کمترین علاقه‌ای باوندارم.

لیز امتنظر بود میخائیل چیزی بگوید اما او کوچکترین حرکتی نکرد انگار حرفهای لیزا را نشنیده بود.

لیزا خود را کمی بیشتر بطرف میخائیل کشید بطوری که زانوهای آنها بهم مالید و دوباره دنباله کلامش گفت:
- آنوقتها جوان بودم و جوانی آرزوهای غیر از عشق هم دارد یک دختر جوان پول میخواهد. لباس میخواهد..

لیو خواهش‌های مرا انجام میداد اما کم کم این آرزو ها هم در دل من خاموش شد و باز بین رفتن آنها عشق لیو هم که باید آن را هوس بگوییم در دلم خاموش گردید.

آنوقت بود که حقایق زشت رو باط ما نمایان گردید و با نفرت از هم جدا شدیم.

لیزا باز هم کمی سکوت کرد و منتظر بود شاید میخائیل اظهار نظری بکند اما میخائیل چیزی نگفت و لیزا بحروفها یش ادامه داد. — بعد از آن کمتری کدیکر را میدیدیم و دیدار ما کثیر در خانه شما اتفاق میافتد تا اینکه امروز با اشتیاق بدیدن من آمد شاید فکر میکرد میتواند دوستی خودش را با من تجدید کند.

در این موقع لیزا بی اختیار خنده تمسخر آلو دی کرد با این موضع میخواست خوبتر وضع همسخره آمیز لیو را نشان بدهد.

ولابد هنگامی که تو وارد اطاقم شدی فهمیدی که با چه خشونت و تحقیری داشتم اورا از خانه ام بیرون میکردم. میخائیل باور کن. این عین حقیقت است. قسم

میخورم، پس از آن لیزابه صورت میخائیل نگاه کرد تا قاتیر
کفته های خود را در قیافه او بیند . آیا میخائیل حواسش
جای دیگر بود و اصلا بحر فهای او توجه نداشت .

لیزا از جایش بلند شد و رو بروی میخائیل ایستاد و
خیلی جدی و محکم گفت :

- من هیچ گناهی ندارم مطمئن باش هر گز عشق اورا .

نخواهم پذیرفت افسوس تو مرا خوب نمی شناسی و نمی دانی
که من عشق را بهمه چیز ترجیح میدهم .

پس از آن صدایش را کمی آرامتر ساخت و ادامه داد:
- عشقی که من سالها بدنبال آن بوده ام در وجود تو
نهفته است بهمین سبب ترا بیشتر از جانم دوست دارم .

لیزا صورت خود را بقدری پائین آورد به میخائیل
نزدیک شد که صدای نفس های او بخوبی احساس میشد .

اما میخائیل بی اختیار سر خود را کمی عقب کشید و در
چشمها لیزا خیره شد . میخواست چیزی بگوید . ولی تماسای
لبهای بوسه طلب لیزا و دیدن بر هنگی های هوس آلد اندام

لغزانش اختیار را از کف او بدر برد نتوانست پیش از این مقاومت
کند .

اما باز هم خود را عقب کشید و همچنان بجهره زیبای
لیزا خیره شد . لیزا متوجه شد که میخائیل چاریک ناراحتی
روحی است ولا بد از رابطه او بالیو دلگیر و ناراحت است .

بهمین جهت پیش اراینکه میخائیل حرفی بزند گفت :
« اینطور بمن نگاه نکن . به درستی گفته های من
اطمینان داشته باش بگو . خواهش میکنم . بگو در اینباره
چه فکر می کنی ؟ »

اما میخائیل باز هم سکوت کرد . سکوت سنگینی
که بین آنها حکم فرماده بود لیزا را خیلی آزار میداد ،
صدای یکنواخت ریزش باران که روی شیروانی پشت پنجره
ها ضرب گرفته بود عمق این سکوت را سنگین تر جلوه میداد
ظاهرآ هردو در افکار دور و دراز خودشان فرورفته بودند
میخائیل فکر می کرد چرا لیو و مادرش و کارلا باز نگشته اند .
هوا خراب است نکند حادثه ای برای آنها رخ داده

باشد ؟

لیزا چشمهاش را بکفشهای میخائیل دوخته و در این فکر بود که چطور در این عشق شکست خورده پیش خود می‌گفت :

کاش لیورا ازدست نمیدادم . لااقل می‌توانستم او را رام کنم و مثل سابق پول زیادی از جیش بیرون بیاورم . در این موقع چراغ کوچکی هم که توی اطاق نورمی باشد خاموش شد و اطاق در تاریکی فرورفت .

لیزا پرسید :

– چطور شد ؟

– کمان می‌کنم در اثر خرابی هواجریان برق قطع شد . ریزش باران در بیرون شدیدتر شده بود و در آن تاریکی و سکوت طنین دله ره آوری ایجاد می‌کرد . احساس تازه‌ای در وجود میخائیل چنگ انداخت یک تمایل شدید او را بطرف لیزا کشید ، دلش نخواست افکار کذشته را دور بریزد توی این افکار بود که دست گرم و گوشت آلو دلیزا را روی شانه خود حس کرد : میخائیل تسلیم شد دیگر دلش نمیخواست مقاومت کند

دست لیزا را گرفت و آرام بطرف لبها یش برد و بوسید دست
دیگر ش را دور کمر لیزا حلقه کرد و بطرف خود کشید می-
خواست او را روی زانوی خود بکشد که صدای خنده بلندی
در راه رو پیچید.

میخاییل یکه شدیدی خورد و لیزا را رها کرد اما
دیگر خیلی دیر شده بود ، در سالن باز شد نور کمر نگ شمعی
توی اطاق افقاد و بدنبال آن ماریا و کارلا وارد اطاق شدند و
لیو کنار درایستاد.

آنها سایه دوم موجود را در گوشه اطاق تشخیص داده
بودند و با سرعت پیش آمدند تا آنها را بشناسند .

چهره شوخ هاریا در پرتو نور شمع منظره عجیبی پیدا
کرده بود .

سینیورا وقتی لیزا را شناخت با تعجب گفت :
— اوه ! لیزا توئی !!

کارلا هم تعجب زده بودند . لیزا چنان دست و پای
خود را کم کرده بود که نتوانست حرفری بزند و لیو هم که
تازه متوجه ماجرا شده بود از همان جلو در با لحنی همسخره

آمیز کفت :

- پس فهر کردن میخانه ایل بی دلیل نبود !!

ماریا و کارلا روی مبل نشستند و ماریا آه بلندی

کشید :

- چقدر امشب خوش گذشت . از بسکه (چار لستون)

رقصیدیم خسته شدیم .

کارلا با خنده بلندی گفت :

- حیف که خوب بلد نبودی سینورا با اعتراض جواب

داد :

- از همه آنها بهتر میرقصیدم مکه نه لیو ؛

لیو توی نور کمر نک اطاق حرف ماریا را تصدیق

کرد :

- بله خیلی خوب بود !

کارلا باز هم اعتراض کرد :

- مادر این رقص خیلی مشکل است نمی شود آن را

در ظرف چند ساعت یاد گرفت .

ماریا رویش را بطرف لیزا کرد .

؛ خواهش میکنم آهنگ چالستون را بزن تا همین
حالا ثابت کنم چه استعدادی دارم .
لیزا از جایش بلند شد و پشت پیانورفت لیو هم که تا
بحال کنار در ایستاده بود پیش آمد و بهلوی پیانو ایستاد .
لیزا در حالیکه نت هارا زیر و رو میکرد پرسید :
- کدام آهنگش را دوست داری ؟
- آهنگ شباهی نیویورک در کشتی قاره پیما را
بنواز .

در زیر نور لرزان شمع کارلا و میخائل ساکت نشسته
و منتظر تماشای رقص مادرشان بودند .
آهنگ ساده ولی ناموزون پیانو سکوت را در هم
شکست .

لیو برای اینکه لیزا را بهیجان بیاورد گفت :
- آفرین . بسیار زیباست .

سنیورا در حالیکه متوجه قدمهای خود بود شروع به
دقص کرد در پیچ و خم هائی که بین خود می داد در زیر نور
کمرنگ شمع قیافه اور اخسته تر جلوه می داد و چین های صورتش

واضطر توی چشم میخورد .

بخوبی معلوم بود که ماریا دوران جوانی را پشت سر گذاشته و دوره شادابی او سپری شده است .

پاهایش بسرعت حرکت می کرد و سعی داشت حرکات خود را با ضربه های آهنگ موزون نماید اما یکباره ایستاد و بطرف لیو نگاه کرد .

مثل این بود که که همه چیز را فراموش کرده :

- این آهنگ با آنکه مامی رقصیدیم فرق دارد .

کارلا از میان بسایه و روشن گوشه اطاق بطرن ماریا

• پیش آمد :

- دیدی مادر حق بامن بود .

- آثار خشم شدیدی در قیافه ماریا دوید و جواب داد :

- نه تو اشتباه می کنی . این آهنگ چار میستون

نیست !

• لیزا رویش را بطرف آنها کرد .

- تو خودت این آهنگ را انتخاب کردی .

لیو که متوجه شد کار دارد بجا های باریک می کشد

خودش را بوسط حرف آنها انداخت.

– عیب ندارد بگذاریکوقت دیگر امتحان میکنیم.

بار دیگر سکوت در اطاق حکمفرما شدو هر پنج نفر چند لحظه ساکت و خاموش بهم نگریستند.

بالاخره لیزا سکوت را شکست و گفت:

– هوقع رقتن است. لیومنو بمنزل میرسانه!

لیویکهای خورد. اور مقابله عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود قبول این پیشنهاد یا رد آن هر دو برایش مشکل بود.

بقدرتی افکارش درهم بود که فوراً آن‌توانست تصمیم بگیرد و مردد ماند.

ماریا بالحنی طعن آلود گفت:

◦ – فکر ندارد. حتماً اینکار را خواهد کرد.

لیو میدید اگر او را بمنزل برساند باز هم گرفتار و نسوشهای او خواهد شد و باز هم آمدن کارلا به اطاق او عقب خواهد افتاد.

کارلا هم وضع عجیبی داشت همه منظر تصمیم لیو

بودند .

یکباره برقی در چشمان لیو در خشید و گفت :

- ساعت یازده من با میس سپمن قرار ملاقات دارم .

لیز ازست مخصوصی گرفت و جواب داد :

- دروغ باین بزرگی میس سپمن الان در امریکاست

چطور آقا با او قرار ملاقات دارد !! بسیار خوب اگر نمیخواهی

اینکار را انجام بدی از میخاییل خواهش بکنم این زحمت

را قبول کند .

و بلا فاصله از جا بلند شد و آماده رفتن گردید . بعد

برای اینکه زهرش را خالی کرده باشد با لحنی غضب آلود

گفت :

آقای لیو . فکر نکن مردم از کارهای تو بیخبرن . تو

غافلی والا همه میدانند شبها با کدام دوشیزه محترمی و عده

ملاقات داری روی کلمه محترم دوشیزه تکیه کرد و این کلمه

را چنان با سنگینی ادا نمود که قلب کارلا از جا کنده

شد .

لیزا بجلو در رسید و دوباره سرش را بر گرداند و خشن

تر از همیشه گفت :

خدا حافظ من میروم اما بهتره شما بیشتر مواظب
حرکات و رفتار خود تان باشید .

لیووماریا برای بدرقه لیزا به مرآه او از اطاق خارج
شدند ولیو کارلا که از حرفهای لیزا ناراحت شده بودند مدتی
ساکت و بیحرکت بیکدیگر نگاه کردند .
کارلا آرام پرسید .

مثل اینکه لیزا از ماجراهای ما خبردار شده ؟!
لیوشانه هایش را بالا انداخت و لی برای اینکه دخترک
وحشت نکند و از تصمیمش منصرف نشود جواب داد :
نه . کمان نمیکنم : این حرفهara از داشتن زد ..
ترس و وحشت عجیبی روح و جسم کارلا را فراگرفته
بود و با صدائی که آشکارا می لرزید گفت :
در هر حال باید خیلی مواظب باشیم اگر هامی از رابطه
ما با خبر بشه از غصه دق می کنم .

لیو که موقعیت را خیلی و خیم میدید شروع بدلداری
او کرد :

اهمیت نده . از حسادتش این حرفهارا زد . نیمه شب
جلو با غ منظرت هستم و بدون اینکه کسی باخبر شود قبل از
روشن شدن هوا تورا به اطاقت بر می گردانم . کارلا دچار دلک
تردید و بی تصمیمی عجیبی بود خودش هم نمی دانست این
دعوت را قبول کند یا نه .

بزند کیش که نگاه می کرد می دید رفتن منزل لیو و
تسلیم شدن به اوراهی هست که در های ثروت را برویش به
گشاید اما از لیزا از مادرش و حتی از برادرش وحشت داشت .
دهان باز کرد تا بگوید «نه . نخواهم آمد . منتظرم نباش»
اما خیلی دیر شده بود و ماریا مثل بیر تیر خورده وارد اطاق
شد ..

و بالحنی خشن و غضب آلود لیورا مخاطب ساخت .
- چه لزومی دارد بمن دروغ بگوئی . ! و مرا قریب
بدهی من که ترا مجبور نمی کنم رابطهات را با من ادامه
بدهی . .

لیوسخت بهیجان آمده او دیگر حوصله تحمل این
تحقیرها و گفت و شنود هارا نداشت دلش می خواست این بحث

موراویا.

موفم دیگری پیش بیآیدتا با گفتن جواب دندان شکنی ماریا را سرجایش مینشانید اما هرگز صلاح نبود خشن حرف بزند
باينجهت آرام گفت :

منظورت چیست ؟

- تومیگفتی ساعت یازده با میس سیمتن و عده ملاقات داری چرا بدروغ متول میشوی و بی پرده حقایق را نمی -
کوئی !

لیو برای اینکه مطلب را کوتاه کند جواب داد .

- خودت بهتر میدانی که من هرشب کجا میروم .

ماریا با خشونت گفت :

- بله . بدیدن معشوقه‌های جدیدت . زنان بدکارهای

که تا رفتن توب منزل آنها از چند مرد دیگر پذیرائی کرده‌اند .

تو آزاد هستی بهر جهنمی که دلت میخواهد برو بمن

هیچ مربوط نیست .

لیو از اینمه خشونت و بد دهنی ماریا به ستوه آمده

بود افسوس که موقعیتش اجازه نمی‌داد والاحسابی اور انتبیه

میکرد بهمین جهت بهتر دید باز هم سکوت کند .

ماریا که بیش از حد دچار هیجان و انقلاب شده بود نمیخواست مثل گذشته دنباله‌ی حرفها را قطع کند و گفت:

- چرا تجاهل می‌کنی؟ مگر سوال مرا نفهمیدی؟

تا کی میخواهی ما را گول بزنی؟ ریا کاری و حقه بازی کافیست، باید برای همیشه باین دغلبازی خاتمه بدهی.

این جملات اهانت آمیز اعصاب لیورا تکان داد. کاسه صبرش لبریز شد، چنان نگاه تند و خشمگینی بسوی ماریا انداخت که زن بیچاره بسختی در برابر نگاههای او نفس می-

کشید.

قیافه‌های سرخ شده‌ی آنها در پرتو کمر نک شمع‌هائی که روی میز قرار داشت منظره زشتی بخود گرفتند بود.

ماریا که هر گز انتظار نداشت لیوبا این جرأت در مقابلش قد علم کند، کمی دست و پای خودش را جمع کرد، اما خشم لیو که بجوش آمده بود با این عمل دیگر فروی نمی-

نشست، خشم آلود گفت:

- اگر به حرفهای مزخرفت خاتمه‌نده‌ی چنان جواب دندان شکنی بتوخواهم داد که تا آخر عمر آن را فراموش

نکنی .

ماریا یکباره هتل درختی که در مسیر تندباد طوفان قرار
گیرد از پا درآمد .

این ضربه برای او بقدری شدید وغیرقابل تحمل بود،
که نتوانست یک کلمه دیگر صحبت کند بغض راه گلویش را
سد کرد، سابق روی اشک مثل سیل از چشمانش سرازیر شد .
در حالیکه بشدت میلرزید و قلبش از یاس واندوه بی -
وفائی مردی که ، همیشه سابق روی پایش می افتاد وحالدارد
دشناهش میدهد سخت به طیش افتاد ، بالاخره هم نتوانست
تاب بیاورد وبا همان حال گریه از اطاق بیرون رفت .
لیو با خونسردی رفتن اورا تماشاميکرد و کارلا نیز با
تأثیر چشم بدنبال مادرش دوخت .

هنگامیکه در اطاق پشت سر ماریا با صدا بسته شد،
کارلا رویش را بطرف لیوبی گرداند و با صدائی رنجیده وغم
گرفته گفت :

- نباید اینجور با او صحبت می کردی، او را بقدرتی
عصبانی کردی که باین زودی اعصابش آرام نخواهد شد .

لیو که هنوز عصیانی بود جواب داد :

– اگر مادرت هریض است باید زودتر بـدـکـترـمـراـجـعـه
کند .

کارلا از این جواب دندان شکن بیشتر هتأثر شد و با
خشونت گفت :

– مثل اینکه هذیان میگوئی ؟

لیو که هنوز مستعد عصیان کردن بود از این جمله
توهین آمیز تکان خورد، دهانش باز شد که جوابی سخت تر
به کارلا بدهد اما خودش را کنترل کرد، اگر آهواز دام میرمید
دیگر با این زودی ها بشکار گاهها نمی آمد. بهمین جهت آرام
تر گفت :

– وقتی خودش قهر کند ما چه تقصیر داریم و چگونه ...
کارلا مهلت نداد لیو جمله اش را تمام کند او هم بسرعت
از جا بلند شد و بطرف در اطاق رفت. لیو نزدیک در جلو او
را گرفت و گفت :

– کارلا من تقصیری ندارم خودت شاهد بودی !

– نباید مامی را اینقدر ناراحت کنی درسته که تقصیر
خودش است ولی هر چه باشد زن است و در نظر زنها هیچ

گناهی بزرگتر از تحقیر آنها نیست.

لیوپرسید : تو کجا میروی ؟

- میروم اگر ممکن باشد دوباره اورا بیاورم .

راه رو در تاریکی مطلق فرورفته بود کارلا در حالیکه
دستش را روی دیوار میکشید پیش میرفت .

بیادش آمد که یکبار دیگر مادرش بهمین ترتیب قهر
کرده و توی سالن رفته بود . در حالیکه از این عمل طفلانه
مادرش رنج میبرد با خود گفت : « بزودی این صحنه ها بایان
خواهد یافت . » تحت تاثیر این افکار می پنداشت که سیاهی
راه رو در حقیقت بخت آینده اورا نمایان میسازد .

ـ این اندیشد نا اعماق روحش نفوذ کرد باز هم با خشم

زیر لب غرید :

« امشب که به اطاق لیور قتم برای همیشه از این رفتار
عجیب و کشنده خلاص میشوم . »

همانطور که حدس میزد مادرش در گوشی سالن نشسته
وطنین صدای گریه و ناله اش فضای را پر کرده بود .

کارلا باشنیدن گریه مادرش دچار احساسات ترحم آمیزی

گردید، و با تعجب کفت:

- مامی کجا هستی؟

ماریا جواب نداد. کارلا که سر و صدای او را شناخته بود

بطرف گوشی اطاق پیش رفت. پس از اینکه پایش به پایه

چند میز و صندلی خورد، دستش بشانه مادرش رسید پرسید:

- مامی چرا اینجا نشستی؟

ماریا با صدای گریه آلودش جواب داد:

- هرگز حاضر نیستم قیافه این مرد پست فطرت را

به بینم.

کارلا پهلوی مادرش نشست. بالحن آرامی کفت:

- ناراحت نشومادر. عصبانی بود حرف بدی که

نzed ..

با کفتن این کلمات دختر جوان هر دو دستش را بگردن

مادرش حلقه کرد.

ماریا آه غم آلودی کشید و جواب داد:

- راستی که من چقسری یچاره هستم!

کارلا باتاثر بازهم اورا دلداری داد :

- غصه نخور مازر، همه کارها درست میشه !

ماریا با همه هیجانی که داشت توانست در مقابل این همه لطف و محبت دخترش مقاومت کند، بی اختیار دستها یش را بگردن کارلا حلقه کرد و پرسید :

، بنظر تو او واقعاً عاشق شده ؟ !

کارلا یکهی شدیدی خورد . عرق سردی روی مهره پشتیش راه افتاد بنظرش میرسید که مادرش هم از این ماجرا مطلع شده . به تندی پرسید :

- کی عاشق شده ؟

- لیورا میگویم بنظر تو او عاشق لیزا شده ؟

کارلا میخواست فریاد بزند و بگوید ، مادر اشتباه میکنی .
کنی حالا نوبت من است ! لیو مرا دونست دارد نه لیزارا ، اما یازهم خودداری کرد و جواب داد :

- نه مادر ، بی خودی خودت را ناراحت میکنی .

ماریا آه عمیق تری کشید :

- می بینی من چطور خودم ، زندگیم ، حتی اطفالم را

قربانی این عشق نمود اما این مرد پست فطرت با من چطور
معامله می‌کند.

کارلا سعی می‌کرد خود را از آغوش هادرش بیرون
بکشد و آهسته گفت:

- فکر نمی‌کنم لیومرد حق ناشناسی باشد!
در این موقع چراغها روشن شد. ماریا، کارلارا رها
کرد. هر دو از جا بلند شدند.

چهره ماریا بکلی پژمرده بود وقتی نه راه رو رسیدند
ماریا کمی مکث کرد، جلو آینه نزد کی که توی سررا بود
لباسهایش را مرتب نمود. میخاییل هم از راه رسید
کفش‌های گل آلود و بارانی هر طوبش را کند و با خستگی
گفت:

- این زن عجب موجود دغل و حقه بازی است.
بصدای آنها لیوهم از اطاق خارج شد، هر چهار نفر بدون
اینکه مقیافه‌شان نشان بدند چند لحظه پیش واقعه‌ی بدی افتاده
مشغول گفتگو شدند.

لیو حرفهای آنها را قطع کرد و گفت:

- توی این هوای بارانی گوش دادن به موزیک لطف
بخصوصی دارد، بیاورد چند صفحه کلاسیک از شوپن و بتیون
گوش کنیم .

سایرین هم پیشنهاد او را پذیرفتند و باشون بازگشتند،
ماریا گفت :

آدم از صدای جازدیوانه میشود، باید چند دقیقدای
هم آرامش روح را فراهم کرد . اول صفحه (فوگو) اثر
جاویدانی باخ را بگذار میخاییل هم از این پیشنهاد بسیار
خوشحال شد ، روح آشفته و خستدا و هم مایل بود با تارهای ساز
بسیار دنیای احلام و آرزوها پرواز کند، با خود میگفت : اگر
غذائی مانند موسیقی برای آرامش روح وجود نمیداشت
انسان ها دیوانه میشدند .

کارلا پیشنهاد کرد بجای نواختن صفحه، او همین آهنگ
را با پیانو بنوازد سایرین هم قبول کردند .

کارلا پشت پیانو نشست . هنگامیکه صدای تارهای
ساز بلند شد میخاییل چشمها یش را بست ، و باز هم بیاد تنهائی
خودش افتاد، زیر لب و آهسته گفت : « چقدر بیک دوست مهر بانی

ویک عشق آتشین نیازمندم عشقی که مرا در آسمان آرزوها
سیر دهد و از تنهائی رهائی بخشد،
احساسات ماریاهم تا حد امکان تحریک شد و زشتی رفتار
لیودرنظرش بیش از آنچه بود تحفیر آمیز جلوه کردید،
تمام وجودش پراز غیظ و نفرت شد، ناگهان مثل دیک
آجبوشی که با خرین درجه حرارتش بالا می‌رود و منفجر می‌
کردد کنترلش را از دست داد و بالحنی که نفرت آلود بود
لیورا مخاطب ساخت و گفت:

- چرا نرفتی از مشوقه‌ات پذیرانی کنی؟ مسلماً آغوش
گرم و نوازش های او خیلی بهتر از شنیدن این موسیقی غم
انگیز است.

لیو که اصلاً منتظر شنیدن چنین حرفهایی نبود یکباره
تکانی خورد زیر چشمی نگاهی بطرف کارلا انداخت و جواب
داد:

- چنین تصمیمی نداشتم.

ماریا بالحنی که تمسخر آمیز بود گفت:
- خواهش می‌کنم اینقدر ملاحظه‌ی مارانکن و بی خودی

سعی نکن خودت را آدمی آداب دان و جنتلمزن معرفی کنی.
بهتره زودتر بخانه معشوقهات بروی . می بینم که از نشستن
در اینجا خیلی خسته شده ای !

لیو خاکستر سیگارش را توی جا سیگاری تکان داد

و گفت :

- او لا از بودن در این خانه هر گز احساس خستگی
نمی کنم در ثانی بعد ازا اینجا یکسر به اطاق خودم میروم .
ماریا با همان لحن مسخره گفت :

- حیونکی، چقدر دلم برای تو بجه سر برآه می سوزد .
لیو که دیگر تاب فحمل این تحقیرها را نداشت با
خشونت جواب داد :

- احتیاج ندارم کسی برایم دلسوزی کند .

صدای ماریا هم خشن شد :

- هیچ ملتقت هستی چه دروغ هائی می گوئی ! اول
کفتی می خواهی بدیدن «میس بسمتن» بری حالا می گوئی یکسره
به اطاق خودم خواهم رفت حیا کن خجالت بکش . دروئی
و دور غ پردازی تا کی ؟

میخائیل سخت عصبانی شده بود کارلا هم دست از نواختن کشید و به داد و بیداد آنها خیره گردید .
لیو خشک وجودی گفت :

- بس کن . مواظب باش چقدر بدحروف میز نی ،
- هیچ بس نمیکنم . من به همه حقایق پی برده‌ام .
کارلا از شنیدن این جمله یکهای خورد سرتا پایش بلرژه افتاد .

این جمله را ماریا با چنان خشوتی ادا کرده بود که کارلا گمان کرد مادرش ارتباط او را بالیو فهمیده .
اما لیوبدون اینکه دست و پایش را گم کند جواب داد :

- برعکس ، تو از هیچ چیز خبر نداری .
- خواهی دید . فردا صبح به وکیل خود می‌گوییم خانه را حراج کند و پول ترا خواهم پرداخت .
اگر سقف روی سر لیو خراب می‌شد اینقدر جا نمی- خورد . در حالیکه صورتش کبود شده بود و دندانها پایش بهم می‌فشد گفت :

- بجهنم که میخواهی زندگی خودرا به آتش بکشی،
وروی افکار بیجا بخودت و بچههایت ضرر بزندی.

- هرچه باشد از این وضع واژ تحمل کارهای غلط تو
بهتر خواهد بود. همین فردا کار را تمام نمیکنم.

لیو که تمام نقشه‌هایش را در حال بهم خوردن میدید
با هرز حتمی بود خودش را کنترل کرد:

- گمان نمیکنم جدی بگوئی!

- خواهی دید.

لیو باز هم کمی آرامتر شد:

- بیین ماریا اینقدر سخت نگیر، پشیمان خواهی
شد.

- هرچه میشود بشود.

- بگذار فردا شب در اینباره مذاکره کنیم!

- گمان نمیکنم فایده‌ای داشته باشد. بهتر است هرچه
زودتر کار را یکسره کنم.

چیزی نماند بود کاسه صبر لیو لبریز شود وداد بکشد
«چقدر احمق هستی»، اما بزحمت خودداری کرد و گفت:

– هاریا این لجیازی عاقبت شومی برای تو دارد، از کجا و کیا تو خیانت نکند و با خریدار های جعلی بندوبست ننماید! هر چه باشد تو یکثُنی و هر چه زرنگ باشی گرگهای اجتماع فریبت خواهند داد.

هاریا که از این تحقیر خیلی رنجیده بود بالحن مخصوصی

پرسید:

– راست میگی!

– بله. قسم میخورم که فقط بخاطر توهجه هایت این حرفها را میزنم، بگذار فرد اعصر من و تودو بدو می نشینیم، حرف میزنیم و بالاخره راه حل مناسبی پیدا میکنیم.

هاریا آرام شد. هیجان و اضطرابش فرونشست تسلیم کلمات فریبد هنده لیوشد و درحالیکه نگاهش را توی چشمان لیو دوخته بود بالوندی پرسید:

– آیا هنوز هم مرا دوست داری.

لیو تظاهر به دوست داشتن هاریا کرد و خنده گرمی به روی او زد و سرش را تکان داد.

هاریا تمام تهدید ها و گفته های چند دقیقه پیش را

فراموش کرد و گفت :

– فردا نه، پس فردا، فردا من کار های لازمی دارم،
باز مثل اینکه نقشه کارها یش را در خاطر مرو مریکند چند
لحظهای نگاهش را بسقف دوخت و گفت :

– باشد. فردا بهتر است، کارم را عقبی اندازم فردا ساعت
چهار. امامواظب باش نمیتوانی به آسانی مرا قانع کنی .
کارلا که حوصله اش سرفته بود وقتی دید کار ها
بخوبی و خوشی دارد تمام میشود، از جا بلند شد و با بی حوصلگی
گفت :

– موقع خواب است. بهتره با طاق های مان بروم .
لیو و ماریا متوجه کارلا شدند ولیو که برای یک لحظه
از بیاد کارلا غافل مانده بود، برای اینکه دختر کرا از ناراحتی
بیرون بیاورد بطرف او رفت و گفت :

– باید یک آهنگ دیگر و با پنجه های سحر آفرینست
دل ما را شاد کنی .

کارلا از این تعریف شاعر ازه بوجد آمد . این دروغ
پر احساس آغاز یک طغیان جدید بود .

درست مثل نشئه یک مخدر قوی روی اعصاب کارلا اثر کرد و ب اختیار پشت پیانو نشست.

میخائیل که بادقت شاهد این صحنه سازی‌ها بود نتوانست اینهمه ریاودوروئی را تحمل کند، روزنامه‌ای را که بدست داشت با خشم روی زمین پرت کرد و گفت:

- این لاف و گزاف‌ها را بس کنید.

اینهمه دروغ و ریاکاری برای چیست، تواصلاً از موسیقی چیزی می‌فهمی که اصرار داری کارلا آهنگ دیگری بنوازد؟

گفته‌های او مثل آبی بود که روی آتش ریخته شود، احساسات کارلا یکباره خاموش شد و زیر لب گفت:

- میخائیل حق دارد،

این جمله کارلا مثل این بود که در یک روز بارانی کسی پنجه را بگشاید و هوای سرد یکدفعه وارد اطاق بشود.

برای یکدقيقة همه سکوت کردند و بیرون یکدیگر خیره شدند.

سکوت سنگین و فاراحت تَننده‌ای فضای اطاق را بر
کرد لیومیدید که این بار خود کارلا علم مخالفت بر افراشته
و دارد تمام نقشه‌ها از پایه خراب می‌شود، بهمین جهت سکوت
را شکست و گفت :

– کارلا توچرا درباره من اینطور قضاوت می‌کنی ؟
میخائیل بصدای بلند خنجدید و لیو که به هنرها درجه‌ی
خشم و غنیب رسیده بود هشت گره کرده‌اش را روی میز زد و
داد کشید :

– تودیگر خیلی احمق شده‌ای . و میترسم و ادار بشم
خنده‌ات را با مشت از روی لبها یت پاک کنم .

این تهدید خشن مؤثر افتاد، میخائیل جلو خنده‌اش را
گرفت، اما نتوانست جلو خشم و بغضش را بگیرد بی اختیار دست
پیش برد و جاسیگاری را که روی میز بود برداشت و بطرف لیو
پرت کرد .

اینباره ماریا از کوزه دررفت و بر سرش داد کشید :

– چکاره‌ی کنی احمق دیوانه !
کارلا نیز خشمگین شد و میخائیل در یک لحظه متوجه

گردید که جاسیکاری بجای اینکه بمغز لیو اصابت کند
باشه مادرش خورده !

میخانیل بلا فاصله از جا بلند شد و بطرف مادرش رفت
میخواست شانه او را نوازش کند، اما ماریا با غیظ دست میخانیل
را کنار زد در حالیکه وضع مخصوصی ناله میکرد، با دست
شانه و گردش را محکم گرفته بود و با این ژست و انمود میکرد
شانه اش خیلی درد گرفته با نگاههای مخصوصش می خواست
منتهی هم بدوش عاشقش بگذارد و نشان دهد که اگر او نبود
حال لیو باین درد مبتلا نمیشد .

انتظار داشت لیو اورا در آغوش بگیرد و نوازش کند، اما
لیو نه تنها اینکار را نکرد بلکه از کار لا اجازه خواست بیرون
برود .

این عمل او بقدری به ماریا اثر کرد که مغورش شکسته
شد، چیزی نمانده بود اشک از گوش به چشمها یعنی سر از یسر
شود .

هنگامیکه لیو میخواست از اطاق بیرون برود ماریا
جاسیکاری را از روی زمین برداشت و آن را در دستش سبک و

سنگین کرد و از میخائیل پرسید :

- این چه کاری بود کردی ؟

میخائیل شانه‌ها یش را بالا آنداخت :

- بسیار کار خوبی بود ! اما افسوس که به تو اصابت

کرد !

لیو جلوی درمکث کرد چشم‌های خون گرفته‌اش را
بطرف این جوان جسور بر گرداند . دندانها یش از فرط خشم
و غضب بهم میخورد ، لیوحالت بیر در نده‌ای را پیدا کرده
بود که میخواهد با یک جهش بروی شکار پرده واو را پاره
پاره کند .

نگاه او . عضلات قیافه او ، چنان وحشت انگیز شده بودند
که نه تنها میخائیل بلکه ماریا و کارلا هم بوحشت افتادند .
کارلا لیورا از اطاق بیرون برد ، ماریا هم بدنبال آنها
راه افتاد . میخائیل کنار پنجه ایستاد چنان در افکار و
تخیلات دور و دراز خود غرق بود که متوجه رفقن آنها
نشد .

با خود فکر می‌کرد «تا کی باید بار سنگین و مشکل این زندگی را بدوش بکشم؟! این زندگی هیچ چیز تازه و مشغول کننده‌ای برای من ندارد! چرا باید اینقدر بخودم زجر بدhem!»

از توی راه رو صدای مادرش راشنید:

– میخاییل پسر کوچک و بی تجربه‌ای است باید حرف‌های او را جدی تلقی کنی! او حرف دهانش را نمی‌فهمد!

لیو با صدائی که از خشم و ناراحتی می‌لرزید جواب داد:

– برای من مهم نیست. تاسف من برای تست که شانه‌ات مجروح شد!

بعد خنده‌ی بلندی کرد و نگاه معنی داری بروی کارلا انداخت، با این نگاه می‌خواست با او بفهماند که وعده اش را فراموش نکند!!!

ماریا باز هم از لیومعذرت خواست، اما لیو که افکارش جای دیگری دور می‌زد و بگفته‌های او اعتنایی نداشت. کلاهش

را از روی جارختی برداشت و بطرف در راه افتاد .
 ماریا باز هم داشت عذرخواهی میکرد! لیوبدون توجه
 بحر فهای او دست خانم را بوسید، بعد دست کارلا را بدست
 گرفت و گفت : « به امید دیدار » رنگ از صورت کارلا
 پرید لرزشی شدید تمام اندام اورا فرا گرفت، با دستهای لرزان
 در حیاط را برای رفتن لیو باز کرد ،
 بادسردی با فشار بداخل راه را هجوم آورد و دانه های
 باران را به سرو صورت آنها پاشید .

ماریا داد گشید :

- دروازه را بیندید !

هر سه نفر بی اختیار دستهایشان را پشت در گذاشتند و با
 فشار آن را بستند، ماریا رویش را بطرف لیوبر گرداند :
 - چه اصراری داری که توی این هوای طوفانی بمنزلت
 بروی ؟

اما لیو که بخاطر وصل کارلا و گذراندن چند لحظه در
 آغوش او حاضر بود هر زحمت و ناراحتی را قبول کند، به تنی
 جواب داد :

– طوفانی در کار نیست، هوای بسیار خوبیست ! باید
حتما بروم . در این موقع فکر تازه‌ای به ذهن ماریا رسید
دستش را کنار گوشش برد و کمی گوش داد بعد با تردیدو
آشتفتگی گفت :

– مثل اینکه از توی سالن صدایی می‌آید ؟
هر سه نفر برای چند لحظه سکوت کردند، اما هر چه
بیشتر دقت کردند صدایی نشنیدند. کارلا گفت :

– هیچ صدایی نیست اشتباه شنیدی ؟!
ماریا اصرار کرد :
– خوب گوش بدین !
ماریا می‌خواست در محیط ساکتو خاموش خانه صدایی
خلق کند! ولاقل برای چند دقیقه کار لارا به سالن بفرستد تا حرف
هاش را به لیوبزند، لیوهم که به نیت او پی برده بود، نمی‌خواست
با ماریا تنها بماند بهمین جهت بدنبال گفته‌های کارلا
افزود :

– نه نه . هیچ صدایی نیست ، حتما اشتباه کرده‌ای .
مثل اینکه صدای باران و طوفان و باد تأثیر ناگواری در روی

اعصابت گذاشته، و بلا فاصله دست پیش برد تا دروازه را
بکشاید و خارج شود، ماریا باز هم مانع رفتن او شد:
— بهتره چند دقیقه دیگر صبر کنی.

اما لیو حرف خانم را گوش نکرد، در را با احتیاط
گشود و خارج شد. مادر و دختر دوباره بسالن باز گشتند پهلوی
پله‌ها از یکدیگر خدا حافظی کردند. ماریا به اطاقش رفت
و کارلا داخل سالن شد،

هیچکس توی سالن نبود، کارلا یادداشتی را که لیو
موقع خدا حافظی توی دستش گذاشته بود باز کرد و خواند:
«یک ساعت دیگر جلوی دروازه با غ توی ماشین منتظرت
هستم».

هیجان تازه‌ای به کارلا دست داد، با همان هیجان از
پله‌ها بالا رفت، زیر لب می‌گفت «یک ساعت دیگر همه چیز
عوض می‌شود» هر قدر بالاتر میرفت اندیشه‌ی هم آغوشی بالیو
بیشتر در افکار او اوج می‌گرفت! «یک ساعت دیگر مادرم
ومیخائیل بخواب می‌روند، ولی من زندگی جدیدگی را آغاز
می‌کنم».

پله‌ها بپایان رسید و کارلا در طبقه دوم وارد اطاقش شد
توی اطاق چراغ آبی رنگی شعله‌های لرزانش را به اطراف
می‌پاشید، کارلا مثل هرشب لباس خواب نارنجی رنگش را
پوشید.

تماشای بستر خواب و فشار خستگی روزانه افکار او را
برای چند لحظه منحرف ساخت بنظرش رسید از رفتن به
اطاق لیو منصرف شود اما چه فایده دارد، فردا صبح باز هم
باید به لیو وعده بدهد. تاکی ممکن است این وعده‌ها را
به تعویق انداخت؟

بالاخره پایان این زندگی سراسر نجع و معروفیت بکجا
خواهد انجامید؟ اگر بالیو مخالفت کند مجبور می‌شوند خانه
را بفروشند، طاس رسوائی آنها از بام می‌افتد و آوازه فقر و
بیچاره‌گی شان همه‌جا می‌پیچد!

این اندیشه‌ها فکر خواب را از سر او بیرون کرد، جای
آن را یک نوع احساس سوزنده‌ای ناشی از هوس فراگرفت.
بعای اینکه بطرف میز برود به آینه تزدیک شدمدنی
به اندام زیبا و خوش تراش خودش خیره کردید.

جوانهای هوس در دلش شروع بمرشد کرد. نگاهی به ساعتش انداخت هنوز مدت زیادی به رفتن او باقی بود. یکنوع اضطراب و هیجان توی دلش چنگ انداخت. کنار تختخواش نشست و بفکر فرورفت، باران در بیرون همچنان فرومیریخت ورعد و برق و طوفان غوغای میکرد با خود گفت: «اگر باران بند نیاید ممکن است لیو از آمدن منصرف شود» سرش را بین دستها یش کرفت و بتاریکی پشت پنجره خیره گردید، هدته بهای ن الحال باقی ماند، هنگامی که زنگ ساعت از دور دست بلند شد و در فضا پیچید کارلا یکباره بخود آمد.

متوجه شد که چند دقیقه‌ای هم از وقت گذشته، بسرعت از جایش بلند شد، لباسش را مرتب کرد هنگامیکه در آینه خود را تماشا کرد چهره زنی را دید که با پای خودش بسوی گناه پیش می‌رود و بخاطر جلوه بخشیدن به یک زندگی نو حیات خود را تباہ می‌کند.

با افکار پریشان اطاق را عبور کرد، و در حالیکه می‌کوشید راه رفتش صدائی ایجاد نکند از سر سرا گذشت.

صندلی‌ها و مبل‌ها همه منظم در گوشه‌های سر سرا

قرار داشتند. بی صدا و آرام کلید را برداشت. چترش را بدست گرفت و بطرف دروازه رفت.

شب سیاه و تاریکی بود. انگار آسمان از بخت سیاه اور نگ کر قته بود، رطوبت زیاد شدت سرمهارا بیشتر جلوه میداد، با احتیاط جاده باریک با غ را پیمود و بطرف در با غ رفت. دیوارهای بلند با غ مثل اشباھی که در گورستان ها به چشم می آیند در نظرش وحشت آورو هولناک جلوه می کردند.

آرام در را باز کرد. و نگاهی بخیابان انداخت، از دیدن ماشین لیو که توی تاریکی منتظرش بود ترسش ریخت و وااضطرابش پایان یافت، آرام در را بست و زیر لب گفت:

«خداحافظ ای ویلای قشنگ»

بسرعت بطرف ماشین رفت، پهلوی لیو روی صندلی جلو نشست اتومبیل با سرعتی سر سام آور حرکت کرد و در مدنی کمتر از ده دقیقه بغانه‌ی لیور سیدند.

از داخل سالن منزل لیو آهنگ ملایمی شنیده میشد.

کارلا یکباره ایستاد و با اضطراب و پرسید:

- میهمان دارید!

- بله، همه انتظار تردارند، میخواهند عروس زیبای

مرا با ساز و سرود استقبال کنند!!!

کارلا دچار تردید شد. اما لیو بازوی او را گرفتو

گفت:

- جرأت داشته باش.

وقتی وارد سالن شدند هیچ کس آنجا نبود و آهنگ

موزیک از دستگاه گرام که در گوشها تاق قرار داشت پخش میشد.

بدن نرم ولغزان کارلا لیورا کاملاً تحریک کرده بود،

در همان حال که بازوی کارلا را میان دستهایش میفرشد او

را روی مبلی نشاند و خودش پهلوی او قرار گرفت.

چراغ سرخ رنگی که در گوشها تاق قرار داشت نور

ملایمی بروی آنها می‌پاشید.

برای یک لحظه هر دو ساکت و خاموش بروی هم خیره

شدند:

بعد کارلا متوجه عکس زنان لختی که روی دیوار

بودند گردید، آرام آرام نگاه تحریک شده‌اش از روی اندام
زنای لخت لغزید روی بطری کنیاکی که روی میز کنار دیوار
قرار داشت خیر گردید.

لیوهم دست کمی ازاونداشت، هیجان والتهاب عجیبی
پیدا کرده بود، انگار سرتاپایش را به سیم برق وصل کرده‌اند
آبده‌اش خشک شده بود بزم حمت اعصاب خود را کنترل کردو گفت:
- عزیزم توی چه فکری هستی؟ نزدیکتر بیا. میدانی
چه سال‌هاست در انتظار چنین فرصتی دقیقه‌شماری می‌کنم؟ برایم
حرف بزن هرچه دلت می‌خواهد بگو. اگر تمام زندگی
مرا بخواهی بی تأمل در پاییت خواهم رسخت. فقط غمگین
نباش فکر نکن. لیو سر خود را بطرف لیو بس گرداند.

و گفت:

- نه. غمگین نیستم، خیلی هم خوشحالم. اما خودت
میدانی هنوز باین کارها عادت نکرده‌ام.

لیو دستش را بگردن کارلا حلقه کرد، می‌خواست
اورا بیوسد دخترک انگار مجسمه است هیچ حرکتی و عکس
العملی از خود نشان نداد.

لیوداشت از حال طبیعی خارج میشد، دستها یش را زیر بغل کار لاینداخت، واورا از روی مبل بلند کرد و روی زانوی خود نشانید و آهسته بیخ کوشش زمزمه کرد « مرا دوست داری؟ »

کارلا سرش را بعلامت مثبت تکان داد و پرسید :
- توجه‌طور !

- البته که من ترا دوست دارم و میپرستم . اگر عشق و علاقه تو بود هرگز اینکار را نمیکردم و همچون پروانه خودم را با آتش نمی کشیدم .

بعد لیوگردن سپید و مرمرین کار لارا بوسید، مو های او را پریشان کرد و همچون صنعتگری که شیقته شاهکاری که خلق کرده میباشد، تمام قوا یش را در چشمهاش جمع کرده، و به این شاهکار زیبائی و خوشگلی خیره گردید . چه چشمها ئی چه شانه های زیبا و خوش تراشی ! « سالها بود هوس بوسیدن این لبان گوشت آلود روح و جانم را به آتش کشیده بود ولی حالا دیگر به آسانی او را از دست نخواهد داد . هیچکس قادر نیست این لعبت افسونگر را از من بگیرد . »

نور ملايم چراغ که روی اندام زیبا و هوس انگيز
کارلا سایه و روشن های دلپذیری نقاشی میکرد هیجان و
هوس لیورا بیشتر تحریک مینمود .

کارلا هم گرچه برای اولین بار این صحنهها را میدید
ولی او نیز در آتش هوس میسوخت، و برخلاف آن روز توی با غ
که از مصاحبت لیو تنفرداشت حالا او هم از تماس دستهای لیو
با بدنش دچار هیجان میشد ولذت میبرد .

کونهها یش سرخ شده و چشمانتش حالتی عجیب پیدا
کرده بود، دیگر هیچ گونه امتناعی برای تسلیم شدن نداشت
گذشته از جلوه‌ی یک زندگی کی نو استفاده‌مازای این فرصت و برآوردن
هوس های نوشکفته‌ای که در دلش زبانه میکشید برای کارلا
موضوع دلچسبی بوجود آورده بود .

زندگی جدید با تمام معنی آغاز میشد! و کارلا در آستانه
این حیات نوین نیمه هوشیار در آتش هوس میسوخت .

لیو بایکدنیا تمنی و آرزو دستش را پیش برد، روی
سینه برجسته کارلا کشید صدای (خش) کاغذی که درون
سینه کارلا بود آرام بلند شد. لیو مثل کسی که انگشت‌س را

درون لانه هارف و برد است بی اختیار و با حرکتی سریع دستش را عقب کشید. چشم ان مجدد و پراز سوء ظن ش را توانی صورت کارلا دوخت و پرسید:

— لابد این یک کاغذ عاشقانه است؟

کارلا ژست مخصوصی گرفت و مثل آدمی که ترسیده و زبانش بند آمده است سکوت کرد و فقط با حرکت سر و گردن و چشم ها گفته های لیورا تأیید کرد.

لیو باز حمت زیادی خودش را کنترل کرد و در حالیکه میکوشید صدا یش طبیعی باشد گفت:

— پس ببینم.

کارلا بحالت امتناع سرش را حرکت داد دستها یش را بالا برد روی سینه اش گذاشت.

همین حرکت او موجب تحریک لیو گردید و با کمی خشونت دستش را بطرف یقه کارلا برد تا کاغذ را از داخل چاک پیراهن او بیرون بیاورد.

کارلا مقاومتش را بیشتر کرد:

— نه نمیشود. خواهش میکنم اصرار نکن.

خونسردی لیواز بین رفت و با یکنوع خشونت حیوانی

جواب داد:

– خودت بده ..!

کار لا اطاعت نکرد، وازا ینکه توانسته است لیورا بر سر خشم آورد یکنوع خوشحالی و سروری در قلبش احساس میکرد، کرچه این نامه اینقدرها ارزش نداشت که بخاطر آن اینهمه مجادله و گفتگو شود، با اینحال کار لا میخواست لیورا اذیت کند بالحنی که حاکمی از شیطنت و بد جنسی او بود پرسید :

– حدس میز نی این کاغذ چیست !

– چه میدانم لا بد یک نامه عاشقانه از یک جوان ولگرد !

– نه . اشتیاه میکنی . از یک مرد بزرگ و دنیا دیده است .

لیو با همان خشونت و ناراحتی گفت :

– معلوم میشود خانم محترمہ معشوقه های فراوانی دارند ..!

کارلا با خونسردی جواب داد :
- هر طور دلت میخواهد حساب کن .

آتش خشم و کینه لیو بمنتهی درجه رسید، میدید دختری را که برای بدست آوردن آن اینهمه زجر کشیده و ناراحتی دیده زن بد کار موافقانی از آب در آمده که معشوقه های فراوانی دارد .

یکبار دیگر با خشونت دستش را بطرف سینه کارلا برد، داد کشید :
- فورا نامه را بمن بده !
کارلا با چاککی خودش را عقب کشید، بگوشه اتاق پناه برد و بصدای بلند گفت :
- خیال میکنی با خشونت میتوانی کاری انجام بدی ؟ .

لیو مثل یک حیوان وحشی و گرسنه بطرف کارلا حمله کرد و کارلا چاککتر از یک آهی تیز رفتار از زیر دست او کریخت و بطرف اطاق خواب دوید !!!

لیو هم بطرف او دوید، اما قبل از اینکه بدر اطاق بر سد کار لا
کلیدرا چرخاند و در بروی لیو قفل شد.

لیو با کف دست ضربه های محکمی به درزد، اما کار لا
خونسرد و با صدای بلند شروع بخنده نمود.

لیو تصمیم گرفت از راه حمام وارد اطاق خواب شود،
آرام بطرف راه رفت و آهسته داخل حمام شد. از آنجاد داخل
اطاق خواب بخوبی دیده هیشد، با کمال تعجب دید از کار لا
اثری در آنجا نیست.

ناگهان فکر شومی از نظر لیو گذشت که از وحشت سر
جایش می خکوب شد. «نکند کار لا خودش را از پنجره بپائین
پرت کرده باشد؟»

اما هیچ دلیلی برای اینکار نبود، مردد ولرزان داخل
اطاق شد، چراغ را روشن کرد، همانطور که با چشمان
نگران بدنبال کار لامیگشت سایه اورا پشت در حمام تشخیص
داد ..

دلش آرام شد، بطرف اوردت و مثل بجهای که قهر
کرده بازوی او را گرفت و بوسط اطاق آورد، با خشونت

کفت :

«فوراً نامه را بده؟»

دخترجوان خودش هم نمی‌دانست برای چه دلش می‌خواهد کار باین کوچکی را اینقدر بزرگ کند. هیچ دلیلی برای ناراحت کردن لیو نداشت، با اینحال دلش می‌خواست او را اذیت کند. بهمین جهت کارلا هم قیافه ناراضی و خشنی گرفت و با خشونت داد کشید:

– تو حق نداری با من اینجور رفتار کنی. من که ..
لیو حریف کارلا را قطع کرد، خشن‌تر از همیشه داد

کشید:

– ساکت.. زودتر نامه را بده.

کارلا که مقاومت را بیفایده میدیدستش را توى بقه پیراهنش برد کاغذ مچاله شده‌ای را بیرون کشید و بطرف او پرت کرد:

– بگیر مرد حسود!!!

لیو با عجله کاغذ را گرفت و کشود و با کمال تعجب دید که همان یادداشت مختصر خودش می‌باشد.

هنگامیکه سرش را بلند کرد متوجه شد کارلا روی
کاناپه نشسته و قیافه بچه های قهر کرده را بخود گرفته است،
آرام بطرف اورفت کنارش نشست و گفت :

- پس تنها معشوقه تو من هستم !!

کارلا نگاه خیر موطولانی خودرا بصورت لیو دوخت :
- پس چه خیال میکردی ؟ آیامن اینقدر احمقم که
اگر معشوقه‌ی دیگری داشتم نامه اورا بخانه تو میآوردم !
کل از گل لیوشکفت ، خنده‌ی رضایت‌آمیزی روی
لبهای او نقش بست از همان خنده‌هایی که جوانان هنگام شور
ومستی سرمیدهند !

در حالیکه هر دو دست خودرا به‌اطراف گردن کارلا
حلقه میکرد گفت :

- هر گز چنین فکری از خاطرم نگذشته !
بعد بلا فاصله شروع بیوسیدن بازو های سپید و گردن
بلورین کارلا کرد .

کارلا نیز که بیش از حد تحریک شده بود لبهای نب

زده اش بی اختیار روی بنا گوش لیو بحر کت در آمد، واژشت
هیجان و مستی مثل یک گربه اهلی زیر باران بوشهای لیو
بی حرکت ماند !!!

این احساسات زیاد دوام نکرد! لیواز جای خود بلند شد
موهای درهم و کوفتگی اعصاب او شباهت به آدم مستی داشت
که نمیتواند خود را کنترل کند. بزحمت تعادش را حفظ
میکرد. در حالیکه کمد لباسها را نشان میداد گفت:
- چرا معطلی؟ پاشو. یکی از پیزایمه های مرآ از توی
کمد بردار بپوش.
کارلا اطاعت کرد و بطرف کمد رفت.



تختخواب بسیار بزر گی که ارتفاع آن خیلی کم بود کنار
اطاق خود نمائی میکرد، کارلا پس از اینکه تغییر لباس داد بطرف
تختخواب رفت و با یکنوع خستگی و بیحالی روی بستر افتاد
اعصاب کوفته و تحریک شده اش را شل وول رها کرد و
پیرامون وضع تازه خود بفکر فرورفت!!!

در تاریکی و روشنایی اطاق که فقط یک لامپ رنگی
در فضای آن نور می‌پاشید چشم‌های کارلا به آینه‌قدي بزرگی
که روی کمد نصب بود خیره گردید.

این آینه در پرتو نور کمرنگ چراغ خواب همچون
پنجره‌ای جلوه می‌کرد که به دنیای دیگری بازمی‌شود.
در کنار تختخواب پنجره بزرگی بود که بیانغ بازمی‌شدو
گرفته بود در گوش دیگر اطاق هم چیزی وجود نداشت.
در طرف دیگر اطاق دستگاه ارگاندیشن جلب نظر
می‌نمود.

دروازه‌های سالن و اطاق مجاور زیبا بودند. و فرشی
قیمتی کف اطاق را می‌پوشانید.

پرده‌ها از پارچه و تورهای گران قیمت وزیبائی تهیه شده
ورنگ آن بارنگ سایر اشیاء اطاق هماهنگی عجیبی
داشتند.

صدای شروش آب از داخل حمام بگوشش رسیده است
لیو مشغول دوش گرفتن است.
نگاهش را روی شیشه‌تار حمام دوخت، سایه معشوقش

گاهگاه روی شیشه کدر می‌افتد. طپش قلب دختر جوان تن
قرشد آشکارا تنش بلر زه افتاد.

از جایش نیم خیز شدو کوشید چهره مملواز ترس و خوف
خود را توی آینه‌ی نیمه تاریک تماشا کند.
در این موقع در حمام باز شد و لیو بطرف بستر او آمد.



کارلا مثل مست‌های از پا افتاده‌ای که بر اعصاب کر خ
و کوقته آنها شلاق میز نند بیدار شد.
هیچ فکر و احساس بخصوصی در ذهن او سیر نمی‌کرد.
اعمال غیر عادی که در این چند ساعت ازاوسرازده بود کاملاً
افکارش را تحت تأثیر قرارداده واورا در یکنوع بہت وحیرت
فرو برده بود!

در میان احساسات تازه و نوینی که ماجرای یک شب
عشق حرام در او بوجود آورده چنان‌کیج و از خود بی‌خود بود که
دوباره پلک‌کهایش رویهم افنا د و بخواب رفت.
در خواب چهره‌ی مردایده آلی خود را که سال‌ها در انتظارش
بودید. معشوقه خیالی با اشتیاق تمام او را در آغوش می-

کشید!

کارلا سعی می‌کرد به آسانی رام نشود. در این کیرو
دار دو باره بیدار شد اما بجای معشوقه ایله آتش متوجه شد
لیورا در آغوش گرفته است!!!
لیومثل خرسی که از شکار باز کشته و لقمه لذیذی بلعیده
باشد دم را فتاده و خر ناسه می‌کشید.

یکنوع پشیمانی و تأسف در روح کارلا چنگ کشید بخصوص
هنگامی که حالت کیجی وبهش بر طرف شد و متوجه موقعیت
خودش گردید بیشتر ناراحت شد.

فهمید با غ وجودش را تاراج خزان و آفت هوس بیاد
غارت داده! و سرما بیه زندگیش را مردی هوسان فنا
ساخته!!!

احساس خفقان آوری گلویش رامی فشد. لحاف راعقب
زد دستهای بر هنوز بیای خود را از زیر لحاف بیرون انداخت،
هوای سرد و خنک بیرون کمی او را بحال آورد، بعد چشم‌های
خود را کاملاً باز نمود از ترس کابوس جدید که می‌ترسید بار
دیگر بسرا غش بیاید نمی‌خواست بخوابد.

تمام حواس خود را جمع کرده در پیرامون آنچه در
این شب برای او اتفاق افتاده بود می‌اندیشید!

خاطرات و اتفاقات مختلف چند ساعت پیش یکی پس
از دیگری در ذهن او پدید می‌آمد.

از همان لحظه‌ای که سوار ماشین لیوشدو با هیجان
سوز ندهای بسوی زندگی جدید حرکت کرد. تمام آنچه
بر او گذشته بود مثل یک فیلم درام و هیجان انگیز از جلو
چشم‌انش رژه رفت.

این خاطرات را تا آنجا رسانید که لیو بطرف بستر
او آمد! در اینحال لرزه‌ای شدید اندام هوس آلود او را تکان
داد . . .

بنظرش میرسید که این همه وقایع را در خواب دیده
و اینها همه اوهام و خیالات جوانی بوده‌اند.

اما خیلی زود متوجه شد که آثار این پیش‌آمد‌ها هنوز
هم باقی است! و بمحضر اینکه دستش را حر کت میداد میتوانست
وجود لیورا در کنار خود حس کند.

روح کوچک او بیش از این طاقت این همه فشار و ناراحتی

را نداشت، بالا قیدی شانه‌های خود را حرکت داد:
 «بجهنم که اتفاق افتاده . هرچه میشود بشود.»
 گرچه خاطرات و وقایع کذشته از ذهنش فرار کردند
 اما افکار دیگری بمنغزش هجوم آوردند . افکاری راجع به آینده
 که کارلا کوچکترین اطلاع و مطالعه‌ای درباره آنها
 نداشت .

این افکار که بازندگی جدیدش شکل میگرفت و
 ادامه پیدا میکرد بکلی او را تحت تأثیر قرارداده و کارلا
 میباشد حواله‌ی را که در انتظار او هستند تجزیه و تحلیل
 نماید . در همان حالیکه غرق در این افکار بود ، و
 اوهام واشباح گردانگرد وجودش را احاطه کرده بودند و او
 میکوشید خود را از شرایین اندیشه‌ها آزادسازد، و شرارت‌های
 هوس را در وجود خود خاموش سازد، ناگهان صدای بازشدن
 در حمام بگوشش رسید... با اینکه صدا بسیار آرام بود در
 فضای ساکت شب انعکاس ترس آور آن اندام کارلا را بشدت
 بلر زه انداخت! این صدای ناچیز مثل بمبی در گوش او صدا
 کرد و اندیشه مرگ آوری بمنغزش هجوم آورد: «اگر مامی

باشد چی؟»

بسرعت سرش را بطرف در حمام برگرداند و با تمام نیروئی که در خود سراغ داشت فریاد کشید:

ناگهان اطاق روشن شد و لیونیزوحشت زده از خواب پرید: «چیه! چه اتفاقی افتاده؟

کارلا با اشاره دست، حمام را نشان داد.

لیو از جایش پرید، در حمام را باز کرد با تردید و ترس ولرز سرش را بدرون حمام بردوگوش و کنار را نگاه کرد.

بعد برگشت و به کارلا که هنوز از ترس رنگ پریده ولزان بود گفت:

– آنجا چیزی نیست؟ حتماً دچار کابوس شده‌ای.

لیو دوباره به رختخواب رفت و چرا غ را خاموش نمود.

بار دیگر تاریکی اطاق را پر کرد و کارلا احساس تنهاشی و بیکسی نمود، دختر جوان بگریه‌افتد. اشک شورو گرمی روی گونه‌های زیبایش جاری شد و همه‌ی تلغی‌هایی که در آغاز شب در ذهن او پدید آمده بود یکباره قلب او را آنکنده از غم ساخت.

حس میکرد تمام اظهار دوستی و محبتی که نامش ب از طرف لیوا بر از میشد همه ساختگی و ظاهری بوده و اکنون که هیجان آن فرونشسته وجودش برای لیوا آنقدر ارزشی ندارد که حتی چند لحظه خوابش را فدا کند!! چشمان خود را با بازو های بر هنر خود پنهان ساخت و افکار مختلفی بمغزش هجوم آوردند. در حالی که هنوز قطرات اشک روی گونه هی او می غلطيد بخواب رفت.

هنگامی که دوباره چشمانش را باز کرد، مدتی از روز میگذشت آفتاب از پشت پنجره ها نورش را توی اطاق پخش کرده بود.

کارلا یکه ای خورد. سرتا پایش بlerzه افتاد. بسرعت از جا بلند شد، عذاب و وحشت این که بمادرش چه بگوید واگر بفهمند شب را در خارج از خانه بوده چه جواب بدهد شراره های هوس انگیز را در وجودش از بین برد و جای آن را یکنوع احساس تلغیت کرد.

چند لحظه آرام ایستاد و با نفرت بمردی که بی خیال در خواب فرورفته و با وضع چندش آوری نفیر میزد نگریست.

بعد شانه‌های او را تکان داد و گفت :

- لیو. لیو. لیو.

وضع لیونشان میداد که در خواب عمیقی فرورفته و اگر هم بیدار است نمیخواهد جواب کارلا را بدهد. ولی بالاخره مجبور شد چشمانش را باز کند.

- چیه؟ باز چی شده. چرا نمیگذاری بخوابم؟

- پاشو. آفتاب زده. ما خواب موندیم.

- خب باشه !!!

- مگه قرار نبود قبل از روشن شدن هوا هرا به اطاقم

برگردانی؟؟

لیوآرام و بی تفاوت از جا بلند شد. بعد ناگهان دستها یش را دور کمر کارلا حلقه کرد و او را بطرف خود کشید:

- بیاعزیزم فکرش را نکن.

وجود کارلا را موجی از خشم و نفرت فرا گرفت ...

در حالیکه خود را از میان بازو های لیو بیرون میکشید گفت:

- بگذار بروم. خیلی دیر شده!

لیو کوشید دخترک را دوباره در آغوش بکشد و با خنده

کفت :

— اوه — نه . عزیزم . نرو.

کارلا با کمی خشونت دستهای او را عقب زد . و از
تخت پائین آمد . لیو فیز خونسرد و آرام دراز کشید .

دختر جوان با دلهره و شتاب لباسها یش را پوشید ، بعد
که بطرف تختخواب نگاه کرد متوجه شد معشوقه عزیزش
بخواب رفته ! از ناراحتی و خشم دندانها یش را بهم فشار داد
و داد کشید :

— بلندشو . منو بیربرسون .

لیو خواب آلود و ناراضی جواب داد .

— بسیار خب ، الان بلند میشم .

کارلا برای شانه‌زدن موها یش به دستش روئی رفت و پس
از مدتی که باز گشت معشوقش هنوز در خواب بود . !!
اینبار دختر ک تاحد جنون خشمگین شد ، دستش را
روی شانه‌ی او گذاشت و بشدت تکان داد :

— گفتم بلندشو . دیر شد .

لیو خمیازهای کشید، دستش را توی موهایش فرو

برد.

- اوف. اگر بدونی چقیر خوابم می‌آد.

بنظر کارلا، لیوداشت بهانه می‌آورد و دوباین جهت شانه -

هاش را بالا انداخت:

- بسیار خب اهمیت نداره، خودم تنها میرم.

بعد بطرف در اطاق راه افتاد، لیو که متوجه گردید وضع
دارد خراب می‌شود، دنبال او داد کشید:

- احمق نشو. صبر کن با هم برم.

کارلا پیش خود گفت «بایست باو نشان بد هم جرأت
دارم» کمی آرامتر جواب داد.

- لازم نیست زحمت بکشید، خودم می‌روم.

لیو که داشت از جا بلند می‌شد با تعجب نگاهی بسر تا پای
کارلا انداخت:

- اگر لرج کنی از تومی رنجم.

کارلا شانه‌هاش را بالا انداخت:

- فرضًا که برنجی چه خواهد شد؟!

این تهدید صریح کار خودش را کرد، برای یک لحظه هر دو خاموش ماندند و بالاخره لیوسکوت راشکست:

– پس چرا مر ایبدار کردی؟

کار لامینخواست جواب تندي به او بدهد باز هم جلو خود را گرفت و جواب داد:

– اول میخواستم هرا بر سانی ولی بعد فکر کردم بهتر است تنها بروم ممکن است کسی هارا باهم بینند.

لیوم که در این هوای بارانی برایش مشکل بود از خانه خارج شود حرف اورا تصدیق کرد:

– بله . اینه لور بهتره .. !!

هنوز جمله‌ی لیوتام نشده بود که کارلا از اطاق بیرون رفت. و لیوراضی و خوشحال دراز کشید.

خواب صبح برای عشاق خصوصا هنگامی که آفتاب تازه طلوع میکند و شعاع آن از پشت پنجره بروی آنها بخند میزند بسیار دلپذیر است.

لیونیز خواب‌های خوشی میدید هر چه شیرین! کامجوئی شب قبل هنوز موجی از سرور و خوشحالی در روح و قلب او

می‌باشد ، در این موقع صدای آرامی بین کوشش زمزمه کرد:
« عزیزم . بلندشو چقدر میخواهی . »

لیودر عالم خواب و بیداری بود ابتدا کمان کرد خواب
می‌بیند ، اما صدا دوباره تکرار شد ، و بالاخره دستی آرام روی
شانه و سینه او بحرکت درآمد .

لیو آهسته چشمهاش را گشود و شیع ماریا را کنار
تختخواب خود تشخیص داد . تکان شدیدی خورد و به تنی
کفت :

– تو؟ اینجا ؟ چطور آمدی !

ماریا با ملایمت کفت :

– آمدن از جریان دیشب معدرت بخواهم . چرا در را
باز گذاشتی ؟

لیواز جا بلند شد ، روی تخت نشست و برای اینکه
ماریا را از سر باز کند کفت :

– امروز عصر می‌آیم پیش تاقرتیبی برای کارهای مان
بدهیم !

بعد از آن سکوتی بین آنها بر قرار شد ، ماریا نگاه پر

از اشک و تردیدش را به اطراف اطاق دوخت .

انگار می‌خواست مدرکی از وجود زنی که دیشب در این اطاق گذرانیده پیدا کند، وضع لیونشان میداد که شب گذشته تنها نبوده ! ماریا پیش خودش حس میزد : « حتماً شب را با لیزا سپری کرده ! » و برای این‌که حرفی از دهان لیزا بیرون بکشد بالحن عتاب آوری گفت :

- برای تو اینگارها دیگر قبیح است .

لیویکه‌ای خورد و پرسید :

- منظورت چیه ؟

ماریا باز هم با همان لحن ادامه داد :

- خیال می‌کنی هنوز یک جوان بیست ساله هستی ؟

لیوبا خشونت داد گشید :

- چرا باز هذیان می‌کوئی ؟

- حقیقت را بیان می‌کنم، خودت میدانی منظورم چیست ؟

اگر از این کارها دست برنداری بلائی بسرت بیاورم که تا آخر عمر پشیمان بشوی .

لیونشانها یش را بالا انداخت و جواب داد :

- اگر برای گفتن این یاوه سرائی‌ها آمده‌ای ، بهتره زودتر بزرگردی ؟

بعد ساعتش رانگاه کرد و برای اینکه دنباله‌ی بحث را کوتاه کند ، ادامه داد :

- اووه ساعت یازده است ، و من با کسی وعده ملاقات دارم . زودتر برو تا من بکارم بر سر عصر بمنزلت می‌آیم .
بعد بسرعت از تخت پائین آمد و بطرف حمام رفت .
ماریا هم که با این تحقیر و پیشامدسرد ! ماندنش را در آنجا بی‌فایده میدید از جا بلند شدو در گوشہ کنار شروع بجستجوی اسباب و اثنایه اطاق کرد . تاشاید مدرکی از بودن زنی در این خانه پیدا کند ، امام درک و نشانه‌ای نیافت . بطرف حمام رفت و جلوی در با صدای بلندی گفت :

- من می‌روم ، بعد از ظهر فراموش نکنی بیائی !

لیواز توی حمام جواب داد :

- حتما می‌ام .

ماریا از اطاق بیرون رفت ، در آخر کوچه به خیابان تبرک شهر پیچید . در آنجا بالیزا وعده ملاقات داشت و قرار گذاشته بودند برای تماشای یك‌نما یشگاه کلاه بروند .

توی نمایشگاه لیزا منتظر او بود اما بمحض اینکه
چشمش به ماریا افتاد ژست مخصوصی کرفت و گفت:
— معذرت میخواهم که نمیتوانم پیش شما بمانم باکسی
وعده ملاقاتدارم و فراموش کرده بودم.

لیزا بطرف دربراه افتاد، ماریا که گمان میکرد لیزا
شب گذشته پیش لیو بوده راضی نمیشد آسانی اورا ترک کند،
و بالحن تحقیر آمیزی کفت:

— مثل اینکه دیشب خیلی خوش گذرانده‌ای؟
لیزا اثر تحقیر و خشونتی را در کلام ماریا حس کرد. اما
دلیل آن را نمیدانست، بهمین جهت بالحن نیمه شوخی و نیمه
جدی پرسید:

— این موضوع چه ارتباطی باشما دارد؟
ماریا خنده‌ی مخصوصی کرد:
— چه جمله‌ی قشنگی!!! راست هم میکوئی واقعاً اگر
کسی زندگی مرا بیاد فنا بدهد و دارو ندارم راهم از من بگیرد
بازار ارتباطی بمن ندارد!.. به بخشید. اشتباه کردم،
سکوت سنگینی بین آنها برقرار شد لیزا که متوجه

نیش کلام ماریا بود حالت منقلب کردید بیش از این تاب
تحمل این تحقیرها را نداشت بر آشتفته و با خشونت جواب
داد :

– ماریا مثل اینکه حالت خوب نیست . چی شده ؟

چه اتفاقی افتاده ؟

ماریا با همان حالت خشمگین گفت :

– همه‌اش تقصیر خودم است !!!

لیزا که چیزی از حرفهای ماریا نمی‌فهمید و کیج شده
بود صلاح در آن دید که گفته او را بی‌جواب بگذارد و بدنیال
کارش برود . اما ماریا دست او را کشید، مانع رفتنش شد
و گفت :

– راستی مرد‌ها عاشق چه‌چیز بعضی زنها می‌شوند؟

لیزا که توهین را آشکارا متوجه خود میدید رنگ چهره‌اش
کبودشد، و در حالیکه لبها بیش می‌لرزید جواب داد :

– من هم بارها این سوال را از خودم کرده‌ام !

ماریا هم برآشتفته شد :

– کسی که دیشب را غرق در گناه و آلودگی بوده حق

ندارد اینجور فکر کند !

لیزا ماتش برده بود، یعنی چه ؟! این چه جور حرف
زدن است؟ چرا ماریا این حرفها را میزند؟ چند نفری متوجه
اختلاف و گفتگوی آنها شده وزیر چشمی نگاهشان میکردند
لیزا صدایش را آرامتر ساخت :

- ماریا . چرا ناراحتی ؟ منظورت از این حرفها
چیه ؟

- منظورم اینه که یكزن شوهردار حق ندارد شب را
در اطاق مردان دیگر بگذراند !

لیزا که تا اندازه‌ای متوجه منظور ماریا شده بود تاحدی
آرام گردید ، و پرسید:

- ماریا چی میخواهی بگی . آیا منظورت اینه که من
دیشب پیش لیو بودم ؟

چهره ماریا تیره ترشد و جوابداد :

- چرا از من سوال میکنی ؟! خودت بهتر میدانی .
بنظر خودت کار شرم آور نیست .

در چشمان لیزا یک نوع ترحم و ارافق ظاهر شد با

ملايمت وزير لب گفت: «ماريای بیچاره‌ام».

خيلي دلش میخواست سکوت را بشكند و حقايقی را
كه درباره کارلا و لیومیدان است برای ماريا فاش سازد. آرزو
داشت میتوانست صاف و بی پرده بگويد:

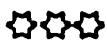
«دختر خودت هر شب در آغوش ليواست، نه من!»

اما باز حمت خودداری کرد و آرام و ملايم گفت:

— ماريای عزيز اشتباه میکنی من نه دنيشب باليملاقات
کرده‌ام و نه در آينده هر گز اورا ملاقات خواهم کرد. سوکند
میخورم، بهر چه تو میخواهی. مطمئن باش سوء تفاهم پيش
آمد! حاضرم بتوثابت‌کنم.

ولی اين گفتار صريح هم کوچکترین تاثيری در رفع
شك و تردید ماريا نکردو با همان عصبا نيت گفت:
— ولی خيلي دير شده.

بعد هم بدون اينکه منتظر توضيح يشتر ليزاباشد بحال
قهر ازاوجداشد و بسرعت بطرف در خروجي نمايشگاه رفت.
ليزا دو سه بار او را صدا زد اما ماريا که سر آشتي
نداشت بدون توجه از سالن خارج گردید و داخل خيابان شد



سینیور اماریا اطمینان داشت که لیزادی شبرا در آغوش لیوگنرا نداشت، از قرس دروغ می‌گوید، و میخواهد اورا به اشتباه بیندازد بهمین جهت هنگامیکه از او جدا شد با خود گفت.

« من نباید بحروفهای این زن فاسد اعتماد کنم، میباشد بیش از این مواظب کارها باشم. » ضمناً تاسف می‌خورد که تاکنون چرا در خواب غفلت بوده. آنچه بیش از همه اورا رنج میدارد اینبور که تصور می‌کرد لیزا هنوز هم اورا زنی ساده لوح و فادان می‌شمارد.

در اثر این افکار بقدرتی دچار هیجان شد که اگر لیزادم دستش بود گلوی اورا محکم می‌گرفت و بقدرتی می‌فرشد تا خفه اش کند!

با این افکار تلغو ناگوار به جلوی خانه اش رسید، دروازه آهنین با غنیمه باز بود. ماریا با فشار دست در را کشید، داخل با غ شد و با عجله بطرف عمارت رفت.

هنگامیکه وارد سر اش دید میخائیل آنچا نشسته

و سیکار میکشد ، در حالیکه تن تنند نفس میزد گفت :

- او ف . مردم . نفس گرفت . کار لا کجاست ؟

- نمیدونم گویا منزل نیست ؟

ماریا باحال خستگی روی کانابه افتاد و بعداز اینکه
کمی نفسش را تازه کرد گفت :

میخاییل من باید با تو صحبت کنم ...

میخاییل قیافه‌ی تعجب آمیزی گرفت :

- بامن ؟ . راجع به چی ؟

ماریا سرش را کمی حرکت داد :

- راجع به رفتار دیشب میباشد با توضیح بزنم ! یادت

رفته چطورجا سیکاری را برای نیوپرت کردی !

بعدستش را پیش برد تاشانه‌اش را عریان کند و محل

آن را به میخاییل نشان دهد ، میخاییل مانع شد و گفت :

- لازم نیست مادر . من که لیونیستم !!

ماریا از این جمله‌ی طعنه آلود خیلی فراحت شد .

لبایش به ارتعاش در آمد ، صورتش کبود شد ، دست خود

را صلیبوار روی سینه‌اش قرار داد و چشمان اشک آلودش

را بصورت می خائیل دوخت :

- پسرم من همیشه میخواهم در مورد تو مهر بان باشم اما
تو چرا فمی خواهی . بعادرت کمک کنی !
اشتباه میکنی مادر ، تنها آرزویم اینست که بتوانم بتو
کمک کنم .

- اگر اینطور است چرا بالیو اینطور خشن رفتار میکنی ؟!
می بینی وضع ما مساعد نیست ، اگر واقعاً هم اورا دوست قداری
بخاطر من . برای انجام کارها یمان تظاهر باین دوستی بکن ..
رفتارت را تاحدی که میتوانی مودبانه بساز .

ماریا سکوت کرد ، هردو با افکار دور و درازی چشم در
چشم هم دوختند . انگار میخواستند از سیمای طرف افکار
ددونی یکدیگر را بخوانند .

بالاخره می خائیل سکوت را شکست :
آیا رفتار لیو با من مودبانه است ؟ خیال می کند من نوکر
او هستم .

ماریا خنده‌ی بلندی کرد :
او ترا مثل پسرش دوست دارد ! این توهستی که برای

دوستی او ارزش قائل نیستی !

میخاییل ابتدا حاضر نبود حرفهای مادرش را قبول
کند، اما هاریا با هر ترتیبی بود او را متقاعد ساخت و گفت «لیو خیر
آنها را میخواهد .» با این ترتیب بار دیگر آرزوهای مرده
در قلب اندوه‌گین میخاییل بیدار شد آرزوهای که لیوی در محور
آن قرار داشت . . . لیوی مهربان و صمیمی .
در این موقع کار لاوارد اطاق کردید و از اینکه چهره
مادرش و میخاییل را مسرور و خندان دید خیلی خوشحال شد و
پرسید :

– چه خبر خوشی شنیده‌اید که اینقدر خوشحالید؟

میخاییل پیش‌ستی کرد و جواب داد :

– داشتیم از آینده سعادت بخشی که در انتظار ماست
حرف میزدیم .

ماریا در تأثید گفته‌های او افزود :

– به میخاییل می‌کنم که در مورد لیومؤدب تر باشد ، تو
بکوآیا لیومرد بی اندازه مؤدب و مهربانی نیست ؟!
کارلا یک لحظه بفکر فرورفت ،

در یک لحظه تصمیم گرفت همه چیز را بگوید و اقرار کند :

« نه .. مادر .. نه .. تو اشتباه می‌کنی .. » این مرد مار خوش خط و خالیست که نه تنها زندگی توبلکه آینده دختر را هم بیاد فناداد !

اما صدا در گلویش خشک نشد.

ماریا سینیورا روبرو کارلا کرد و در حالیکه عشق و علاقه مادری در چشم انداشت، موج میزد گفت :

– نزدیک تربیا دختر عزیزم .. خوب میدانی که من با تمایل تمام غم‌های زندگیم را فراموش می‌کنم.

بعد هم از ایش بلند شد، بازوی کارلا را گرفت و دست نوازشی بروی موهای نرم و لب‌پوشش کشید و گفت:

ـ دختر جان خیلی خسته و پژمرده بنظر میرسی .. شب گذشته بیخوابی داشتی ؟ !!

اندام کارلا لرزش مخصوصی پیدا کرد، بنظرش میرسید کفته‌ی مادرش روی منظور خاصی است. برای جلوگیری از اضطراب و ناراحتیش خدمه‌ی صداداری کرد:

– چطور مگه ؟ آیا چهره من علامت مخصوصی

میینی !؟

– نه . چون من خودم دیشب حالم خیلی بد بود و تا
صبح خواب‌های وحشتنا کی میدیدم . بنظرم میآید که حال
توهم چندان طبیعی نیست .

کارلا دچار یکنوع هیجان عجیب و غریب گردیده بود .
مثل اینبود که بین او و مادرش پرده‌ی ضخیمی کشیده شده است .
خود را خیلی غریبه احساس میکرد . بنظرش میرسید این
آخرین لحظاتی است که با فامیلش دوریک میز نشته‌اند .
او میرود تازندگی جدیدی را دور از سایرین شروع کند ! !
ماریا متوجه هیجانات روحی دخترش بود ، تصور میکرد
ناراحتی او ناشی از شب‌نخوابی و خستگی است .

ماریا برای اینکه سکوت را بشکند و خاموشی سنگینی
را که فضای اطاق را پر کرده است ازین بيرد گفت :
– راستی وجود لیودراین خانه نعمتی است . وقتی او
نباید همه‌ی ماساکت و پژمرده‌ایم .

میخائیل بدنبال نصیحت‌های چند لحظه پیش حرف

مادرش را تصدیق کرد: «درسته!!»

کارلا ساکت بود و نمیدانست چگونه با یاور باره‌ی او
تفاوت کند.

ماریا که نمیخواست بار دیگر سکوت بین آنها برقرار
شود گفت:

– راستی کارلا خبر خوشی برای تودارم. آقای «پینو»
ما را برای فرداشب شام دعوت کرده.

کارلا بالحن بی تفاوتی جواب داد:

– منکه حال و حوصله رقتن میهمانی ندارم.

ماریا از این جواب خیلی تعجب کرد. تا بحال فکر
میکرد کارلا آقای «پینو» را دوست دارد و باو علاقمند است.
اکنون این پاسخ برایش عجیب بود، بهمین جهت
پرسید.

– بنظر تو آقای پینو چطور مردی است؟.

– مثل همهی مردها.

– تودر باره اوچه فکر میکنی؟

کارلا شانه‌ها یش را بالا نداخت :

- بدریخت اما خوب و مهر بان !

ماریا که میدید کارها دارد خراب میشود بالحنی جدی

: گفت :

- بنظر من مرد هوشیار و مودی است و میدانم به تو

علاقه زیادی دارد .

کارلا بالحنی پرازشوشی جواب داد :

- اوه . راست میگوئی ؟ !

- بله ، میدانی بسیار هم ثروتمند است ، در شهر خیلی

از دخترهای خوشگل و فامیل دار عاشق او هستند و آرزوی

همسری او را دارند .

میخاییل هم تصدین گرد :

- پدرش از تجار معروف و ثروتمند است و پول زیادی

دارد .

کارلا که میدید نبالهی صحبت بجاهای باری کی میکشد

بالحن خشنی گفت :

- اینقدرها هم که شما خیال می کنید مرد خوبی نیست !

و جز شهوت رانی و گول زدن زن‌ها و دخترها هنری ندارد .
یکباره‌م می‌خواست دامش را جلوی راه من پهن کند که نوک
اورا ، چیدم و جلویش را اگرفتم .

ماریا از این جواب دخترش بیشتر تعجب کرد :
- حرفهای عجیبی میز نی دختر . انتظار داری یک پسر
جوان برای دختری مثل تو از فلسفه و ادبیات حرف بزند .
همه جوانان با دختران زیبا از عشق و دلباختگی صبحت
می‌کنند !

کارلا که بیش از حد عصیانی و ناراحت بنظر میرسید با
کمی خشونت گفت :

- چه می‌گوئی مادر ، صحبت از عشق و دلدادگی نبود .
از من می‌خواست به استودیوی او بروم ولخت و بر هنر بشوم تا
او مجسمه‌ای از من بسازد !

ماریا خنده‌ی بلندی کرد :
- چه بهتر از این !! خیلی‌ها آرزو دارند مدل این

مجسمه‌ساز هنرمند باشند !
کارلا بیشتر عصیانی شد :

- مادر این هنرمند نابغه با اینهمه مدل‌های فراوانی که به استودیوش مراجعه کرده‌اند تاکنون یک مجسمه هم نساخته! . تو خودت بهتر از من میدانی که در این استودیوهای هنری چه فجایعی بنام هنر مرتكب میشوند. چرا تجاهل میکنی؟!

کارلا باز هم چند لحظه سکوت کرد، و بعد ادامه داد:

- مادر راستش اینست که بیشتر مردم در باره‌ی مافکر-های مخصوصی میکنند والا آقای پینوچطور جرأت میکرد اینطور با صراحة و بی‌شمانه مرا برای عشق‌بازی دعوت کند!

در تمام مدتی که این بحث ادامه داشت میخائیل حتی یک لحظه چشمانش را از چهره خواهر خود دور نکردم و با خود میگفت :

« راستی هم دختر زیبائی است و آقای پینو حق داشته ازاوچنین تقاضائی بکند! »

ماریا هم که تحت تأثیر حرفهای دخترش قرار گرفته بود

با کمی عصباً نیت اظهار داشت :

– حرفهای مردم مهم نیست دخترم! بگذار حسودان ما هرچه دلشان میخواهد بگویند و هر قضاوتی که میخواهند درباره‌ی ما بگنند! مردم خودشان – و بود را تشخیص میدهند. و همه‌هم خانواده‌آقای پیشورا میشناسند.

کارلا از این گفته خوشحال شد و گفت:

– بله مادر من از عهده آنها برمی‌آیم. کاری خواهیم کرد که دیگر جرئت نکنند پشت سر دخترها وزنهای مردم حرف بزنند.

میخاییل باقیافه‌ای بهت زده چند لحظه سرتاپای کارلا را اورانداز کرد، او تابحال ندیده بود، خواهرش اینطور با خشونت حرف بزنند کارلا هم که متوجه جریان گردیده بود برای اینکه باز هم گفتگوی تندی بین آنها پیش نیاید پرسید:

– راستی مامی امروز چه برنامه‌ای داری؟!
ماریا از این سوال تعجب کرد و در حالی که سیگارش را آتش میزد فکر میکرد در پاسخ دخترش چه جوابی بدهد.
کارلا هم منتظر بود تا برنامه کار مادرش را بفهمد...

آرزو میکرد مادرش کار مهمی داشته باشد و اورا آزاد بگذارد
تا پیش لیو برود و چند ساعت در آغوش او بگذارند! زیرا اکنون
بیش از همیشه به سکوت و نوازش احتیاج داشت!

ماریا که سکوت را پیش از این جایز نمیدانست جواب

داد:

— من چه برنامه‌ای دارم؟ میروم چیزهایی که برای
ناهار لازم داریم تهیه کنم. توجی؟ برنامه تو چیست؟
ماریا دروغ میگفت و اگر کسی درست در قیافه‌ی او و گردش
چشمانش دقیق میشد. اثراً این هیجان را در روح و جسمش احساس
میکرد. ماریا بالیو و عده داشت میخواست پیش او برود و بهر
تر تیبی هست اورا بر سر مهر آورد و نگذارد برای وصول طلبش
کار برخلافی انجام دهد.

کارلا بی خبر از این اندیشه‌ها جواب داد:

— من امروز با «چاریتا» قرار ملاقات دارم و قرار است،
بخانه‌ی او بروم.

باز هر دو خاموش شدند و هر کدام پیرامون آرزوهای

خود فکر می‌کردند . ماریا که در آرزوی وصل لیو بیتاب بود ، برای رفتن عجله داشت و کارلاهم در اندیشه اینبود که زودتر به اطاق لیو برود ! هر دو می‌کوشیدند برای پنهان ساختن آمال و آرزوها یشان بیکدیگر دروغ بگویند .

هر سه از جا بلند شدند و هر یک می‌خواستند بدنبال نقشه‌های خود بروند که آمدن لیو تمام نقشه‌ها را بهم زد .
ماریا قبل از دیگران لیورا از میان پنجره دید که از در بزرگ با غ وارد شد . و بدون اختیارداد کشید :
– او ه لیو آمد .

کارلاهم با همه سعی و کوششی که برای مخفی کردن احساسات خود داشت بی اختیار بکنار پنجره دوید و هیجان‌زده کفت :

– او ه . لیو . چه خوب !

لیوارد اطاق شد و با کمال تعجب مشاهده کرد که برخلاف گذشته همه برویش لبخند میزند .
ماریا که از شادی مثل بچه‌ها ذوق کرده بود پرسید :
– چطور شده که یاد ما کردی ؟

لیوباقایفه‌ای جدی جواب داد:

– یادداشتی ازو کیل من رسیده بود ، میخواستم با تلفن باشم صحبت کنم اما سیم اشغال بود بهتر دانستم که خودم بیایم .
ماریا که می‌دید لیوباعصبا نیت صحبت می‌کند با وضع تملق آمیزی گفت :

– خوب شد آمدی ما هم منتظر تو بودیم .
بعد رویش را بطرف کارلا برگرداند :
– کارلا لطفاً بمستخدم بگو برای ما قهوه حاضر کند .
کارلا در حالیکه چشمهاش را بزمین دوخته بود از اطاق بیرون رفت ، تا امر مادرش را اطاعت کند .

ماریا باز خنده‌ی تملق آمیزی کردو بالحنی بسیار دوستانه گفت :

– خب . لیوعزیز آیا تصمیم گرفته که با ما چه معامله‌ای بکنی ؟

لیوسیگاری آتش زد جواب داد :

– بله . سینیورا !! من مجبورم ...
ماریا نگذاشت لیوحرفش را تمام کند صورتش را جلوتر

برد تقریباً تزدیک صورت لیونگ که داشت و با فاز و ادای زیاد پرسید:

– هوم ؟! لیوعزیز بگو جواب ما را چه می‌دهی ؟

لیوباخونسردی شانه‌ها یش را بالا نداخت :

– هیچ .

ماریا دست لیورا گرفت . وبصورت سرد خودش چسباند
و بعد آنرا مقابل دهان خود آورد و درست مثل سگ و فداری
که صاحبش را خیلی دوستدارد خودش را زیر دست و پایی لیو
شل کرد و در حالیکه تمام قوا یش را توی چشمها یش جمیع کرده
ونگاهش را بصورت لیود و خته بید پرسید:

– آیا هنوز هم مراد وستداری ؟

بعد هم خود را جمع و جور کردو به تقلید روز اولی که بمنزل
لیورفته بود گفت « باید مودب و خوب باشی » .

بیچاره ماریا گمان می‌کرد با تجدید این خاطره
میتواند لیورا بر سر مهر بیاورد^۱ غافل از اینکه اکنون موقع
بیمه‌ری و خستگی فرا رسیده و شعله‌های سوزان هوس آن .
روز گار به سردی گرانیشه است .

درست پاترده سال از آن روز گار می‌گذشت و لیو

برخلاف آن زمان آرزو داشت هرچه زودتر خود را از آغوش مملو از گناه ماریا که دیگر برای او لذتی نداشت رها کند. زیرا جلوه تازه‌تری اورا بخود جلب میکرد. جلوه‌ای که از آن بوی جوانی و عشق بمشام میرسد! و میتوانست خاطرِ افسرده او را جوان سازد. اما افسوس این جلوه با همه سحر و افسون آن نمیتوانست قوای جوانی و نیروی دوره شباب را در وجود او زنده‌کند!

ماریا همچنان دست اورا دردست داشت و در حالیکه آهسته آن را فشار میداد صحبت میکرد:

— ما ناهم خوب خواهیم بود مثل اطفال پاکدل و باصفا...
اما این ژست‌ها و جملات فریبندی نتوانست کوچکترین اژدی در روح سردو افسرده لیو! بکند و قلب اورا به طیش بیندازد بهمین جهت با خونسردی گفت:

— ماریا بگذار با صراحت بگوییم ما نمیتوانیم دیگر با هم کنار بیاییم.

از شیبدن این حمله‌ی کوتاه بکنوع احساس چندش آور

ولرزش خفیفی در اندام ماریا پدید آمد .

اما نمیخواست باین زودی تسلیم شود و برای اینکه
مشوق خود را بر سر رحم آورد گفت :

- منظورت اینست که امروز پیش تونیايم ؟

- نه ..

قلب ماریا از جا کنده شد . اطمینان پیدا کرد که لیو
با زمینه دیگری و عده ملاقات دارد، بالحنی ملامت باری
گفت :

- لابد آقا منتظر خانم لیزا یا زن بدکاره دیگری

هستند ؟ !!

بعض راه کلویش را گرفت و اشک توی چشمهاش
پرشد و بالحنی غم گرفته ادامه داد :

- یکروز با آنهمه اصرار و تمنا از من و عده ملاقات

میخواستی وحالا برای من هزار عذر و بهانه میآوری !
لیو در مقابل این حرفها سکوت کرد و حتی هیچگونه
اثری در قیافه او ظاهر نشد، و ماریا که متوجه خشونت خودش شده

بود لحن کلامش را تغییر داد :

- لیو . خواهش میکنم این بهانه ها را کنار بگذار .
پس از آن باز هم خودش را بیشتر به لیو نزدیک ساخت ،
بازوی اورا آهسته فشار داد ، لیو خودش را کنار کشید ...
این تحقیر برای ماریا قابل تحمل نبود خودش را جمع
کرد با خشونت گفت :

- بسیار خوب . حالا که تو نمیخواهی ، من هم بیش از این
اصرار ندارم ، ولی ...

در این موقع کارلا با سینی قهوه وارد اطاق شد و فنجان
های قهوه را جایی آنها گذاشت ، بهمین جهت دنباله صحبت
آنها قطع شد و ماریا برای اینکه کارلا متوجه جریان نشود
کوشید حالت عادی خودش را بازیابد ، در حالیکه خندید و
فنچان قهوه لیو را بدستش میداد گفت :

- اجازه بده یک خبر خوش بہت بدم . امروز لیزای ترا
دیدم .

لیو با خنده جواب داد :

- لیزای من ؟ از کی لیزا مال من شده ؟؟
ماریا درحالیکه سعی میکرد . کارلا حرف اورا بشنود ،

با همان وضع نسبتاً آرام ادامه داد :

- بی خود مشوش نشو ! من هر کز مانع عیش تونمی شوم ،
آنهم ملاقات بازن زیبائی مثل لیزا . راستی خجالت دارد که
آدم عشقیازی هایش را پنهان کند .

لب های ماریا از شدت خشم و عصبانیت می لرزید ولی
لیو خیلی خونسرد نشسته و چشم بد هان ماریا دوخته بود .
کارلا روی صندلیش کمی جا بجاشد و پرسید :
- باز چه اتفاقی افتاده ؟

ماریا که از عصبانیت سرتاپایش می لرزید جواب داد :
- چیزی نیست مربوط بتجارت و معاملات هاست !!
در این موقع می خانمیل وارد اطاق شد و آهسته بمادرش
کفت :

- خانمی توی سرسرا منتظر شماست .

هنگامیکه ماریا با همان عصبانیت از جا بلند شد، رشته
گردن بندش از هم کسیخت و دانه های آن روی کف اطاق
ریخت اما، صبر نکرد آن را جمع کندواز اطاق خارج شد .

میخائیل که متوجه وضع غیرعادی بود از لیو پرسید :

– باز چه اتفاقی افتاده ؟

لیو جوابی نداد و کارلا گفت :

– چیزی نبود .

میخائیل که آماده بیرون رفتن از خانه بود اصرار
بیش از این را بیفاید میدید .

– بسیار خب من کارفوری دارم .. خدا حافظ .

میخائیل از اطاق بیرون رفت و لیو که منتظر چنین
فرصتی بود به کارلا اشاره کرد پهلوی او بنشینند . کارلا تزدیک
ترآمد و پرسید :

– شب خوب خواهد بود !

لیو دستهاش را اطراف کمر کارلا حلقه کرد ، در
حالیکه او را در آغوش می کشید گفت :

– بگوییم کسی که متوجه غیبت تو نشده ؟

کارلا با سر علامت منفی داد : « نه » .

لیو بالحن مخصوصی پرسید :

– اگر مادرت میفهمید چطور میشد ؟

- برای من دیگر اهمیت ندارد . زیرا من در آستانه زندگی جدیدی هستم !
- فکر نمی‌کنی اگر بفهمد صورت خوشی ندارد !
- بفهمد ! پیش تومیاً يم و باهم زندگی خواهیم کرد .
- لیولبهای کارلا را بوسید و گفت :
- امشب هم شام را با هم می‌خوریم ، حتماً می‌آئی ؟
- کارلا که چند دقیقه قبل ناظر گفتگو و رفتار لیو با مادرش بود تکانی خورد و بی اختیار گفت :
- لابد یکروز هم برای ملاقات با من عذر و بهانه می‌آوری .
- نه کارلا . قول میدهم . هر گز آن روز پیش نخواهد آمد .
- چند لحظه هر دو خاموش شدند و لیو که ارادامه سکوت ناراحت بود پرسید :
- بچه فکر می‌کنی ؟

– بهمان روزی که به هنهم بکوئی نمی‌توانی بمقابلاتم

بیائی !

– احمق نشو تو و مادرت خیلی با هم فرق دارید .

– حالا بله . اما بعد از چند سال چی ؟

کارلا خودش هم نمیدانست چرا این بحث را پیش
کشیده ، اما یک عامل ناهرئی و ادارش میکرد آنرا ادامه

دهد :

– آیا زندگی من هم با او فرق نخواهد داشت ؟

بعد یکباره صورتش را تزدیک لیو آورد و پرسید :

– تو مر ، دوست داری ؟

لیو نگاه تعجب زده اش را بجهره کارلا دوخت :

– یعنی چی . منظورت چیه ؟

– مقصودم اینه که ماما را دوست نداشتی ولی مرا

براستی دوست داری ؟

لیو دروضع بدی گیر کرده بود ، نمیدانست چه جوابی

بدهد ، چون نمیخواست سکوت او هم ادامه پیدا کند دهان

باز کردتا چیزی بگوید، اما صدای بازشدن در مجال نداد،
و کارلا که نمیخواست خودش را از آغوش لیویرون بکشد
لغزید و جلوی پای لیوروی زمین افتاد!!

لحظه‌ای خطرناکی بود. نه کارلا می‌توانست بهمان
حال جلوی پای لیو بنشیند و نه فرصت داشت خودش را کنار
بکشد و بگذارد مادرش اورا در اینحال به بیند.

قلبیش مثل آهوئی که توی دام صیاد افتاده باشد با
سرعت شروع به طیبدن کرد.

ناگهان چشمش روی زمین خیره شد، و در مدتی کمتر
از یک ثانیه راه حلی مثل برق از مغزش کذشت، بدون اینکه
از جایش تکان بخورد دستش را پیش بردو شروع بجمع آوری
مهره‌های گردنبند مادرش که روی زمین پخش شده بود
کرد.

ماریا که در همین لحظه با بسته‌ای وارد اطاق می‌شد
از دیدن کارلا که با این‌موقع جلویی نشسته بود یکه‌ای خورد،
و بالحنی که خشن و مشکوک بود پرسید:

- چکار میکنی ؟

- هیچ ! . مروارید های تورا جمع می کنم !

بعد سرش را پائین انداخت و باسرعت شروع بجمع آوری مرواریدها کرد . ماریا که دروغ اورا باور کرده بود قلبش کمی آرام گرفت و خندماهی توی چین و چروک های صورتش پیدا شد و گفت :

- خیاط بود . این خانم لباس خواب و (کوسن) های خوبی میدوزد و من سفارش کرده بودم چندتا (کوسن) برایم بیاورد .

کارلا مثل بچه های کوچک که چشمشان بعروست
قشنگی می افتد از جا پریید و نوق زده گفت :

- اجازه بده ببینم !

ماریا بسته ای را که توی دستش بود باز کرد (کوسن)
هارا بیرون آورد و جلوی سینه اش نگاهداشت .

- قشنگه ؟ نیست ؟ !

لیو تائید کرد :

– بسیار عالیست !

ماریا از دخترش پرسید :

– بنظر توچی ؟

کارلا گوشه‌های لبشن را پائین کشید :

– همچه جالب هم نیست !

من نمیدونم اینهمه لوازم بی‌صرف بچه درد ما می‌خورد.

ماریا فانحانه جواب داد :

– اینها را برای روی «کاناپه» توی راهرو خریدم .

لیودر حالیکه می‌کوشید لحنش عادی باشد گفت :

– بد نیست .

کارلا از جا بلند شد چند قدم بطرف درا طاق رفت بعد،
ایستاد و رویش را بطرف لیوبر گرداند .

– من می‌روم لباس را عوض کنم . منتظرم باش با هم
می‌روم .

ماریا نگاهی ب ساعتش انداخت و در حالیکه بدنبال
کارلا حرکت می‌کرد گفت :

– حالازود است . خیلی عجله نکن .

کارلا که جلو در رسیده بود آرام جواب داد :

– عیب ندارد .

ماریا آمرانه گفت :

– نرو . همینجا بمان .

اما کارلا بحرفهای مادرش اعتنای نکرد و از اطاق خارج شد . ماریا هم که از این عمل دخترش بسیار رنجیده و ناراحت شده بود بدنبال او حرکت کرد ، به اطاق خودش رفت تا زودتر توالت کند و برای بیرون رفتن با لیوو کارلا آماده شود .

لیوتنهای توی اطاق ماند . خودش هم نمیدانست تکلیفش با این مادر و دختر چیست ؟ فکر آینده مجھولی که در سر راه او قرار داشت آزارش میداد .

هنوز بیش ازده دقیقه نگذشته بود که کارلا لباس پوشیده و آماده مثل یک تیکه ما موارد اطاق شد و گفت :

– خب لیو . برویم ؟

لیومشتاقانه از جا پرید و مثل کازانواها تعظیم بلند بالائی در مقابل کارلا کرد و جواب داد :

چه سعادتی از این بالاتر که افتخار هم صحبتی شما فضیل

می‌شود :

کارلا کمی سرخ شد و بعلامت قبول سرش را پائین آورد
و بازویش را کمی بالاتر نگهداشت تالیو آنرا بگیرد .

لیو بازست مخصوصی بازوی کارلا را گرفت، و بعد هردو
خوشحال و خندان از اطاق بیرون رفته‌اند . از سرسر اگذشتند
وازتوی باغ بطرف ماشین راه افتادند .

هنگامی که توی ماشین کنارهم نشستند، لیو پرسید :

– چیزی فراموش نشده ؟

کارلا که دیگر ترس از هیچ چیز نداشت آزم جواب
داد «نه» .

ماشین راه افتاد و از خیابان‌های بزرگ شهر بسرعت
گذشت و بطرف بیرون شهر رفت .

جاده‌های خارج شهر ساکت و آرام بود، شعاع ملایم
آفتاب، وسایه و روشن هائی که روی زمین رانهایی می‌گردند،
و نسیم ملایمی که توی فضاض خش می‌شد، آنها را به عیجان آورده

بود .



میخاییل میکوشید خودش را کول بزند !
 عشق لیزا در روح و جسم او اثر عمیقی گذاشته و مثل یک
 قوه مرموزو یاسیلان مغناطیسی اورا بطرف خود میکشد .
 أما میخاییل اصرار داشت که حتی بخودش هم دروغ
 بگوید و نمیخواست باین حقیقت اعتراف کند .
 ظاهراً برای خرید سیگار از منزل بیرون آمد اما هنوز
 چند قدم پیش نرفته بود که وسوسه شوق دیدار لیزا و درآغوش
 کشیدن و کام گرفتن از او دردش بی اختیار راهش را
 بطرف خانه لیزا آکج کرد .
 توی راه همه اش بفکر زندگی فلاکت بار و مشکلات
 بزر کی بود که لیو برای فامیل آنها فراهم ساخته، برای او
 خیلی دردناک ورنج آور بود که میدید لیو مادرش را کول زده
 و با پول آنها زندگی مجللی برای خودش ترتیب علاوه است .!
 میخاییل میخواست این ثروت در اختیار خودش باشد .
 چنان در دنیای آرزوها و احلام غوطه ور گردیده و از

خود بی خود شده بود که نشانی خانه لیزا را هم فراموش کرد،
و یکوقت بخود آمد که چندین کوچه هم از خانه لیزا گذشته
بود .

دو باره از همان راه برگشت و بخانه لیزا رفت .

در راه رو نیمه تاریک خانه لیزا بُوی نامطبوع آشپزخانه
بدماغ میخاییل رسید و ناراحت شد، میخواست برگرد که
لیزا از اطاق بیرون آمد و بادیدن او خنده‌ای سرشار از خوشحالی
کرد .

- چه عجب یاد ما کردی؟

وبعدستش رازیر بازوی میخاییل گرفت و اورابدا خل
اطاق برد میخاییل حالت عجیبی داشت نمیشد هیچ اسمی
روی آن گذاشت .

توی اطاق، لیزا سیگاری آتش کرد و یک سیگار هم به
میخاییل داد ، بعد روی مبلی نشست در حالیکه ران های سفید
و گوشت آلوش را بیشتر در معرض دید میخاییل قرار میداد
پرسید :

- خب حالت چطور است؟

میخائیل همانطور که روی زمین خیره شده بود آهسته

جواب داد :

- زیاد خوب نیست .

لیزا خنده‌ی بلندی کرد .

- چرا خوب نیست ؟

میخائیل سیگارش را روی میز گذاشت در چشمان لیزا

خیره شد و جواب داد :

- نمیدانم . خیلی چیزهای که باید برایت بگویم !

لیزا با حرکت عشه آلوودی شاندهایش را حرکت

داد :

- بگو . کوش میکنم !

بعد ژست مخصوصی گرفت مثل اینکه خود را برای

شنیدن مطلب مهمی آماده میکند ،

میخائیل کمی سکوت کرد و آرام گفت :

- رابطه‌ی من با همه وضع بخصوصی پیدا کرده !

لیزا باز هم خنده دید . خنده‌ای پر از عشه و ناز .

- مقصودت از همه ، کی‌ها هستن ؟ !

– لیو، مادرم، خواهرم، و ...

میخائیل سکوت کرد ولیزا نگاه تندی برویش انداخت

و پرسید :

– حتی با منهم !؟؟

میخائیل در حالیکه همچنان بزمین خیره شده بود جواب

داد :

– بله . با توهمندی ولی البته روابط من با هر کدام از شما

وضع بخصوصی دارد ! از لیونفرت دارم .

برای مادر و خواهرم دلم مبسوذد و ...

میخائیل جمله‌اش را تمام نکرد و ساكت شد ولیزا که

دچار هیجان و ناراحتی عجیبی بود پرسید :

– خوب بعد ؟

– همه‌اش همین است ! لابد انتظار داری اسم تورا هم

بیرم و احساساتم را هم درباره توضیح دهم . امانه . همینقدر

کافیست . بقیه را خودت بهتر میدانی .

میخائیل باز هم خاموش شد ولیزا نیر که تا حدی خجلت

زده شده بود حرف نمیزد ، ولی با نگاههای پر تمنی بجهه پسر

جوان خیره مانده بود، نگاههایی که شاره هوس از آن شعله میکشید. نگاههایی که چون شراب کنه روح پسر جوان را به آتش می‌کشید واورا بهیجان می‌آورد، تادر آغوش لیزا فرو رود.

میخاییل تاب تحمل این نگاههای خیره را نداشت، برای اینکه از زیر بار این فشار بکریزد، آرام و شمرده گفت:

- بقیه مطلب چندان مهم نیست. ممکن است موجب ناراحتی تو شود!

لیزا خود را بیشتر بطرف میخاییل کشید و با لحن کودکانه‌ای جواب داد:

- بگو عزیزم. هر چه باشه نمیر نجم.

اما میخاییل جرأت نکرد آنچه را که در دلدار بگوید و از لیزا بپرسد آیا واقعاً دوستش دارد، یا اینکه باین عمل تظاهر میکند. در حالیکه میخاییل غرق این اندیشه‌ها بود ناگهان متوجه شد دستی آهسته موهای اورانوازش میدهند.

انگار دو سه سیم برق را بهم وصل کرد چیزی مثل

یک جرقه اندامش را تکان داد و میخاییل بی اختیار چشمانش را روی اندام لغزان و سینه برجسته لیزا برگرداند نگاه پر تمایش را بصورت او دوخت.

لبهای نیمه باز لیزا در انتظار یک بوسه متشنج بود. و چشمان خمارآلود آبی رنگ و کونه‌های تحریک شده‌اش میخاییل را هم چنان از خود بی خود ساخت که بی اختیار خم شد و لبهاش را روی دهان بوسه طلب لیزا گذاشت.

همین یک بوسه کافی بود که شعله‌های هوس از هر دو طرف شعله بکشد.

دستهایشان بی اراده از هم کشوده شد و یکدیگر را تنک در آغوش گرفتند و آنقدر بخود مشغول شدند، که انگار در این دنیا نیستند که نه صدائی هی شنیدند، نه جائی را هیدیدند.

در همان لحظات فراموشی و بی خبری با همه جوشش و کششی که از طرف لیزا انجام می‌گرفت بار دیگر میخاییل را دچار وسوسه روزهای قبل ساخت افکار سابق بمعزش رخنه کرد و آتش هوس و تمای اورا خاموش ساخت. با حرکتی

شدید لیزا را از خود دور کرد و از جا بلند شد و در حالی که سر خود را تکان میداد گفت :

« نه . نه . کار خوبی نیست باید خود را به کنایه آلوده سازیم !

لیزا نگاه سرد و رنجیده اش را بروی او دوخت و پرسید :

- چی خوب نیست !

این سردی و دوری میخائیل با وضع تحریک شده لیزا تحقیر بزرگی برای دختر ک بود بهمین جهت با خشم و غضب از میان دندان های بهم فشرده اش گفت : « پسر ک احمق » .

میخائیل دو باره سرش را تکان داد ، « خوب نیست » اما لیزا که از شدت هیجان حال جنون پیدا کرده بود ، مهلتش نداد با حر کتی شدید دستش را دراز کرد و دامن میخائیل را گرفت و بطرف خود کشید ، احمق نشو . بیا بنشین .

میخائیل ابتدا کمی مقاومت کرد ولی بعداً تسلیم شد و پهلوی او نشست . رنج و ناراحتی شدیدی در چشمان لیزا موج

میزد و با همان خشم و غضب پرسید :

- این بازی‌ها چه معنی دارد ؟

منظورت از گر به و موش بازی چیست ؟

میخاییل آرام جواب داد .

- قبل اکتفم که رابطه من با هر کدام از شما باید روشن

شود .

- بسیار خوب ولی حرف حسابت چیست ؟

احساس عجیبی قلب و روح میخاییل را پر کرد تصمیم

گرفت حقایق را واضح و عریان برای لیزا بگوید .

در اثر این تصمیم شجاعتی پیدا کرد و آرام و شمرده

کفت :

، زاستش من ترا دوست ندارم و کوچکترین علاقه‌ای

از تو در قلبم احساس نمی‌کنم دلیل دوری منهم از تو خستگی و

بی علاقه‌گری است، و نمی‌خواهم کاری را که علاقه ندارم انجام

دهم .

هنگامی که حرفهایش تمام شد نگاهی بصورت لیزا

انداخت . صورت او از خشم و ناراحتی چنان تیره شده بود که

میخاییل بوحشت اقتاد . میترسید دراثراین تحریک وهیجان لیزا سکته کند بهمین جهت دردباله گفته هایش افزود .

- سعی کن منظورم را بفهمی چگونه میتوانم دست بکاری بز نم که انگیزه آن را احساس نمی کنم ؟

این درست مثل این میماند که پیش لیوبروم و با همه نفرتی که از او دارم بگویم «دوست دارم» ، «برایت میمیرم» البته از تو نفرت ندارم اما .

میخاییل ساکت شد ولیزا جواب داد :

- وقتی بهم کاملاً مانوس شدیم عشق خود بخود بوجود می آید .

- ما که از خیلی پیش همدیگر را می شناسیم .

رنگ از چهره لیزا پرید . هیچکس تا کنون آنهم با این خشونت عشق او را رد نکرده بود میترسید شکاری را که با این زحمت بدام انداخته از چنگش بگریزد برای یک لحظه بفکرش رسید بپای میخاییل بیفتند واورا بازاری والتماس رام کند، اما قلبش راضی نشد، و تحت تأثیر احساس ناشناخته ای با

خشونت و تحریرداد کشید :

– منظورت از این مزخرفات چیست؟

میخاییل ساکت شد. در مقابل این خشونت عکس –
العمل نشان نداد. ولیز! هم که متوجه اشتباه خودش بود کمی
آرام گرفت و با هیجان گفت:

– اینقدر نامهربان نباش. من ترا دوست دارم ولی
نمیخواهم در نظرت مثل یك فاحشه باشم.

لیز اسکوت کرد. شعله‌های هوس که در چشمان او
موج میزد هنوز خاموش نشده بود. خسته و بیحس روی کاناپه
افتاد و بادست هایش صورتش را پوشاند رفتارش نشان میداد،
که از رفتار و حرکات میخاییل خیلی رنج میبرد ولی حقیقت
غیر از این بود و میخواست با این وسیله پسر جوان را تحریک
کند.

میخاییل که حوصله تماشای این بازیهای ماهرانه را
نداشت گفت:

– تو که اینقدر باین اعمال رغبت داری چرا پیش لیو

نمیروی؟

این تحقیر روح لیز را تکان داد. قصیم گرفت همه

چیز را زیر پا بگذارد و تحقیر میخاییل را با افشاری رازی که ساعتها مثل مو خوره روح وجاش را میخورد تلافی نماید، یکبار مهمه آن احساسات شخصی را دور ریخت از جا بلند شد روی کاناپه نشست و خیلی صریح با لحنی که خشن و ملامت آمیز بود گفت:

- میدانی برای چه از رفتن پیش لیو خودداری می کنم؟
میخاییل گمان کرد لیزا می خواهد بار دیگر رابطه لیو با مادرش را برخ او بکشد خونسرد و آرام جواب داد:
- لابد بخطاطر مادرم؟

لیزا خنده تمسخر آلودی کرد، بزباش آمدتا همهی حقایق را بگوید اما باز هم سکوت کرد.

حالا نوبت میخاییل بود که خشمگین شود، با خشونت پرسید:

- پس دلیلش چیست؟
- لیو عاشق یکنفر دیگر است، و دامش را در راه او کشته است. لابد خیلی دلت می خواهد بدانی کیست؟
میخاییل هنوز خونسرد و آرام بود.

هنوز خنده تمسخر روی لباش موج میزد حرفی نزد ولی
با سر جواب مثبت داد.

لیزا تصمیمش را گرفته بود، میدانست یک کلمه
دیگر حرف او چه غوغائی بپا میکند. میدانست با کفتن این
کلام جنجالی راه میافتد که پایان آن معلوم نیست. با همه
اینها شمرده و آرام کفت: «خواهرت» این کلمه کوتاه مثل
پتکی بود که بر فرق آدم مستی بکوبند.

میخاییل چنان یکه خورد که نتوانست سر پا بایستد
مثل درختی که از ریشه اورا قطع کنند روی میل افتاد.
حالت حیوان زخم خورده‌ای را پیدا کرد که تا از
شکارچی انتقام نگیرد از بانمی افتاد.

با حالت سبعت یک درنده وحشی و گرسنه پیش رفت
چنگ انداخت و یکدسته از موهای لیزا را محکم گرفت:
- حرف بزن. بگواین مزخرفات راست است یا نه؟
لیزا از چشمان خون گرفته میخاییل بوحشت افتاد.
فهمید که سکوت او ممکن است بقیمت جانش تمام شود.
مجبور بود آنچه را میداند بی کم و کاست بگوید:

- مطمئن باش راست است . وقتی من و مادرت برای دیدن پیراهن فازه او به اطاقش رفتیم . من برای برداشتن کیفم که در سالن جامانده آهسته با آنجا برگشتم . با چشم خودم دیدم لیو کارلارا در آغوش گرفته و میبوسید :

این جمله کوتاه کافی بود که زندگی خانواده‌ای را فنا کند . تیری که لیزا بطرف هدف رها کرده بود درست روی نقطه حساس نشست و قلب میخائیل از جا کنده شد .

حالت حیوان در ندهای را پیدا کرد که گلوه شکارچی زخمیش کرده باشد ، یک سکوت سنگین و مرگبار برای چند لحظه فضای اطاق را پر کرد .

چیزی مثل یک گلوه راه میخائیل را گرفت حتی نفس کشیدن هم برایش مشکل شد . می خواست داد بزند و بگوید « نه . دروغ است این اتهام به خواهر من نمی چسبد اما نتوانست »

این وضع چند ثانیه طول کشید ، بعد میخائیل از زیر چشم نگاهی به لیزا انداخت و بزحمت گفت :

- اگر دروغ گفته باشی وای بحال .

بعد درحالیکه چنگالهایش را می‌فشد تا جلو صورت
لیزا بالا آورد و ادامه داد :

– با همین دستهایم آنقدر گلویت را می‌شارم تاراه نفس
کشیدن و دروغ گفتنت بسته شود .

لرزه مرک اندام زیبای لیزا را گرفت . چهره مرک را
در چشمان خون گرفته می‌خائیل دید و از وحشت زبانش بند
آمد و بالکنت گفت :

– قسم می‌خورم ، با چشم‌های خودم آنها را در آغوش هم
دیدم حاضرم ثابت کنم .

– چطور ثابت می‌کنی ؟
– همین حالا کارلا در خانه لیواست .

می‌خائیل پشت به لیزا کرد و در اطاق شروع بقدم زدن
نمود .

– دیگر نمی‌شود با این نتک زندگی کرد .
مردیکه مادرم را آلوده ساخته حالا در راه خواهرم
دام کسترده سزای چنین سگی فقط مرگ است و بس . هم لیو
و هم خواهرم را مثل سگ می‌کشم .

لیزا که هنوز لرزه مرگ در رگ و پی او میدوید از
شنیدن این جملات ترسش بیشتر شد .
خود او مخصوصاً و برای گرفتن انتقام از لیووکارلا این
حرف رازده بود خوب میدانست که یک جوان نورسیده طاقت
تحمل این تنگ راندارد و مسلمان کدنگ را با خون میشوید،
با اینحال هرگز باورش نمیشد میخاییل اینقدر غیرتی باشد و
میترسید مبادا دود این آتشی که روشن کرده بچشم خودش
برود .

لیزا برای این که آرامشی بدست آورد سیگاری آتش
کرد و در حالیکه میکوشید صداش تحریک کننده باشد
گفت :

– موضوع آنقدر هم که خیال میکنی مهم نیست تو
بیخود اینقدر جوش میز نی .

میخاییل خنده مسخره آلودی کرد و گفت :
– نه من هنوز آنقدرها که شما خیال میکنید «ست و
بیغیرت نیستم » خواهی دید سزای این مرد را چگونه میدهم
سزای مردی که مادر و خواهر مرا گول زده یک مرگ بازم

جز و شکنجه است.

لیزا کفته های اورا تأثید کرد:

- واقعاً که لیومرد پست و بیشرفتی است.

میخائل آماده رفتن شد و لیزا که حس کرد روح او

هنوز تا بمرحله نهائی تحریک نشده پرسید:

- میخواهی بمنزل لیوبروی؟

میخائل با تصمیمی قاطع و محکم جواب داد:

- مگر هنوز شک داری؟

- نه... ولی دیر وقته و ممکنه....

لیزا حرفش را تمام نکرد، و مخصوصاً و آنmod کرد که از

کفتن آن تردید دارد میخائل بتندی پرسید:

- چرا حرفت را بردی؟ چی میخواستی بگی؟!

- ممکنه کار لآ آنجا نباشد.

- اگر آنجا باشد خواهی دید که با او همچه معامله ای

میکنم.

میخائل سرعت از اطاق خارج شد. توی سر سرا اپالت ویش

را پوشید و کلاهش را بدست گرفت و می خواست از پله ها پائین

برودکه لیزا شتاب زده سر رسید، و طپانچه کوچکی را توی
جیب او گذاشت. میخائیل ابتدا از دیدن طپانچه لرزید، اما
تا آمد آنرا به لیزا پس بدهد لیزادررا بست و رفت نور کمر نگی
روی پله‌ها می‌تابید همه جارا خاموشی فرا گرفته بود میخائیل
در حالیکه ساکت و آرام از پله‌ها پائین می‌رفت و با خود
می‌اندیشید. «از کجا باید شروع کنم؟ اگر بمادرم بگویم
طبعاً باور نخواهد گرد و بحروف‌های کارلا بیشتر اهمیت خواهد
داد.»

رسوائی خواهرش پسر جوان را بشدت ناراحت ساخته
بود از همه بدتر اینکه قدرت هیچ اقدامی نداشت.
بدبختی‌های خودش، فریب کارلا، هوسبازی‌های مادرش،
چهره‌ی برافروخته لیزا، و رفتار خائن‌انه لیو، مانند پرده‌ی سینما
از برابر چشم‌اش می‌گذشت و خود را درین اینهمه چهره‌های
تنکین از همه پست ترمیدید.

این ضربه بقدری سریع و ناگهانی بر روح و جسم او
وارد آمده و اثر گذاشته بود که تاب تحمل آن را نداشت، مثل آدم
مریضی می‌ماند که سالها بستری و رنجور بود و قادر به سریا

ایستادن و رفتن نیست، و سطبله‌ها چیزی نمانده بود بلغزد و سرنگون شود از دیوار محکم گرفت و خودش را از سقوط نجات داد با هر ترتیبی بود وارد خیابان شد و بطرف خانه لیو راه افتاد.

افکار درهم و برهمی مغز او را احاطه کرده بود گاهی فکر می‌کرد خودش گناهکار است که توانسته از روز اول جلو کار لارا بگیرد. بعد با ارائه دلایلی خودش را تبرئه می‌کرد آخر جوانی که منبع درآمدی ندارد و سر بار مادرش می‌باشد چطور می‌تواند به آنها امروز نهی کند و فرمان بدهد.

گاهی مادرش را گناهکار می‌دانست میدید او مسبب این‌همه بد‌بختی‌ها بود ... صرف نظر از این‌که خودش به زندگی تنکینی دست‌زده دخترش را هم بکام رسوانی کشیده. «آخ، اگر قدرت داشتم همه‌ی اینها را از نعمت زندگی محروم می‌ساختم! اما افسوس!»

اندیشه‌های درست و نادرست چنان اورا بخود فروبرده بود. که انکار و سطمه غلیظی می‌کند. چشمش جائی را نمیدید و اطراف خود را درست تشخیص نمیداد.

توی راه بادوسه نفر مست برخورد و چندبار پایش لغزید
اما متوجه هیچیک نشد و همچنان تلو تلو خوران پیش میرفت .
رنگ خاکستری جاده در میان چشمان بی نورش
قاریکتر مینمود و چراغ‌های خیابان لرزان و متحرک بنظرش
میرسد .

در میان امواج لغزان نور چراغ‌ها منظره دادگاهی که
اورا با تهم قتل فاسق خراهرش محاکمه مینمودن بوضوح
میدید ! و صدای احسنت و آفرین تماشاجیان که شجاعت او
رامیستودند بگوشش میرسید .

در آخر این صحنه میدید رسوانی مادرش چنان انعکاس
نامطلوبی درداد کاه بوجود آورد که او دیگر قادر نیست بصورت
تماشاجیان بنگرد و از قتلی که بخاطر حفظ آبرویش مرتب
شبیه بود سخت پشیمان گردید .
با این افکار بمقابل خانه‌ی لیورسید .

اما هر قدر سعی میکرد دستش را بطرف زنگ پیش بیرد
موفق نمی‌شد انگار اعصابش کار نمی‌کرد بالاخره با هر زحمتی
بود دکمه زنگ را فشارداد .

طنین زنگ در سکوت نیمه شبی انعکاس ترس آوری
ایجاد کرد، اما صدائی از داخل خانه برخاست.
میخائیل با خود اندیشید «شاید کسی در منزل نیست.»
با این حال بهتر دید که دوباره زنگ بزند تا کاملاً مطمئن
شود!

هنوز دستش بطرف زنگ پیش فرفته بود که صدای
پائی از داخل خاته بگوشش رسید و پس از لحظه‌ای در بازشد
و قیافه خواب آلود و نگران لیودرمیان در کاهی ظاهر گردید
و پس از یک لحظه سکوت در حالیکه صدایش نشان میداد از
دیدن میخائیل وحشت کرده پرسید:
— تو. اینجا؟

میخائیل بالحنی تمسخر آسود و نفرت آورد جوابداد:
— بله. من. لابد هیچ انتظار نداشتی در این موقع
شب مرآ اینجا بینی؟
لیو بدون اینکه از جلو در کنار برود یا به میخائیل
تعارف کند که وارد خانه شود پرسید:
— چه میخواهی؟

میخائیل سرش را بلند کرد و چشمان شر را باز را بصورت
لیو دوخت می خواست فریاد بزند و بگوید:

« چه میخواهم ؟ حیوان پست، خودت بهتر میدانی ! »

اما خودداری کرده و با لحن آرامی گفت :

- هیچ ، می خواستم یا تو حرف بزنم.

لیو تعجب زده نگاهش کرد و اظهارداشت :

- در این موقع شب ؟ چه حرفی است که اینقدر لازم
و ضروریست ! بهتر نیست این حرفهای لازم را برای بیکوقت
دیگر بگذاری ! مثلًا فرداصبح .

- نه . باید همین امشب حرفهایم را بزنم .

لیودر حالیکه وسط در ایستاده و دستها یش را باطراف
گرفته بود گفت :

- خب . بگویینم این حرفهای مهم چیست که بحاطر
آنها مرا از خواب بیدار کردی ؟

میخائیل در حالیکه بسرعت جلو رفت تا داخل خانه
شود گفت :

- توی خیابان که جای حرف زدن نیست .

لیو کوشید در را بیند و مانع ورود میخاییل بداخل
خانه شود ، اما میخاییل که قبل از فکر این پیش آمد را کرده
بود پایش راوسط درگذاشته و مانع بسته شدن آن گردید لیو
که مقاومت را بیهوده میدید گفت :

- بشرط آنکه حرفهایت را مختصر کنی !

توی سراسر امیخاییل میخواست بدون مقدمه وقت گذرانی
منظورش را بگوید و بپرسد (کار لاین جاست) .
اما صدا در گلویش خشک شد و نتوانست ، ولیو از جلو و
میخاییل بدنبال اووارد سالن شدند لیو سیگاری آتش زد و
پرسید :

- خوب حاضرم حرفهای تو را گوش کنم .

میخاییل که هنوز دچار هیجان بود و نمیدانست مطلب را
از کجا شروع کند ناگهانی و بدون مقدمه پرسید :

- کار لاین کجاست ؟

لیو یکهای خورد با اینحال خودش را کنترل کرد و
جواب داد :

- چه میدانم . حتماً در اطاق خودش است .

بعد یکقدم بطرف میخائیل رفت و درحالیکه با دست
بطرف در اشاره میکرد گفت :

– نیمه شب خواب مرا گرفته‌ای تا این مهملات را
بگوئی زود از خانه‌ی من برو بیرون درمورد این رفتار
احمقانه‌ات ازمامی گله خواهم کرد.

اما میخائیل از جایش تکان نخورد و بالحن خشن تری
جواب داد :

– خائن پست از قیافه‌ات پیداست که دروغ میگوئی او
کارلا اینجاست!

لیو یک قدم دیگر جلوتر آمد و بازوی میخائیل را
گرفت و بطرف درهل داد ؟

– میروی یانه !

– هر وقت دلم خواست میروم قبلاً باید اطاق خواب ترا
بینم .

لیو از شنیدن این حرف یکه خورد .

– من چنین اجازه‌ای بتو نخواهم داد . اینجا خانه‌ی
منست و من اختیار کامل دارم بتوهם اخطار میکنم که بازبان

خوش بروی و گرنه مجبور میشوم با اردنگ ترا از اینجا
بیرون کنم.

میخاییل که خونش بجوش آمده بود داد کشید.

– مرد احمق مگر قدرت اینرا داری که مرا از این
خانه بیرون کنی.

لیوبا خشونت بطرف میخاییل آمد ولی هنوز به چند
قدمی او نرسیده بود که از ترس و وحشت سر جایش میخکوب
شد.

میخاییل بسرعت دستش را با طباقچه‌ای که لیزا باو
داده بود از جیب بیرون آورد و جلو لیورا گرفت و آتش
کرد.

این حرکت بقدرتی سریع و بدون مقدمه انجام گرفت
که لیوحنه فرصت نکرد از جایش حرکتی بکند.

غرش گلوه فضای ساکت و آرام نیمه شب را در هم
شکست و لیومانند درختی که ریشه او را قطع کرده باشند،
سرنگون گردید. درست در همین موقع دروازه سالن باز شد
و کارلا نیمه عریان فقط با یک بالا پوش حریر وارد اطاق شد.

میخاییل تمام نیرویش را بکاربرد تا بار دیگر ساشه را
بکشد و بزندگی نتکین خواهersh هم خاتمه دهد، اما فریاد
ترس آسود کارلا قلب میخاییل را از جا کند انگار خون در
رگهایش یخزد . نگاه تحقیر آمیزش را روی اندام عربیان
خواهersh گرداند و گفت :

- لابد از مرگ معشوقهات خیلی ناراحت شدی .

کارلا که از ترس و وحشت مثل یید میلرزید و بوی
مرگ را استشمام میکرد جرئت نداشت جوابی بدهد .
همچنانکه سربزیر افکنده بود آرام شروع بگریه کرد .

این اشکها بجای آنکه آتش خشم و نفرت میخاییل را
تسکن دهد او را بیشتر ناراحت و عصبانی کرد بنظرش میآمد
که تا چند دقیقه قبل خواهersh در چه وضعی قرار داشته ، و
اینحال معموم و آرام او بیشتر دلش را آتش میزد .

- چه دختر گیاهکار و حقه بازی ! چطور خود را معموم
و بیگناه جلوه میدهد . هنوز هم شراوه های سوزان هوس از
صورت تحریک شده اش بخوبی نمایان است .

وه^۱ که از این چشمان سیاه و دلدوز چقدر گناه

میبارد.

میخائیل یکقدم جلوتر رفت و پرسید:

- چرا لال شدی. جواب بده. چرا گول این مرد را خوردی. چرا تسلیم مردی شدی که زندگی مارا بر باد داده! کارلا که کنترل خود را کمی بدست آورده بود سرش را بلند کرده و با صدای محکمی گفت:

- از زندگی باشما بستوه آمده بودم. و عمل من هم بکسی مربوط نیست^۱

میخائیل مثل یک حیوان زخمی غرش کرد:

- دخترک فاسد برای یک زندگی بهتر تسلیم مرد دیو سبرتی شدی که معشوقه مادرت بود!

خاک بر سرت کنند، پس بگیر پاداشت را^۲!

و بعد از جمله اش ماشه طپانچه را کشید و ... گلوله سفیر زنان توی قلب کارلا نشست واورا هم سرنگون ساخت. خون مثل فواره از سینه کارلا بیرون زد و هنوز آخرین درمق حیات از بدنش خارج نشده بود که در آرام و آهسته باز

شد و سینوریا ماریا سرش را بدرُون اطاق آورد.



لیزا بعد از اینکه میخاییل را تحریک شده روانه خانه لیوساخت و طپانچه را هم توی جیب او گذاشت، با عجله نمره تلفن منزل ماریا را گرفت و جریان را به او خبر داد و از او خواست تا برای جلوگیری از وقایع سوء باسرعت خودش را بخانه لیوبرساند. سینوریا ماریا که در آن نیمه شب وحشت زده شده بود، بدون اینکه خود را پوشاند و لباس درستی پوشید ابتدا سری به اطاق کارلا زد و چون اورادرختخوابش ندید، سراسیمه بطرف خانه لیورفت و با کلیدی که داشت آهسته و آرام در را گشود وارد سررا شد و بادیدن چراغ سالن که روشن بود با آنطرف رفت و در را آهسته باز کرد.

از دیدن چشمان خون گرفته میخاییل و جسد کارلا و لیو که روی زمین افتاده و غرقه در خون بودند بقدرتی ترسید که حتی نتوانست فریادی بکشد.

اما میخاییل هنگامی که چشمش به مادر کناهکارش که

مبوب همه بد بختی ها بود افتاد، جان تازه ای گرفت و با نیروی عجیبی که در خود حس میکرد از جا جست و قبل ازا ین کم ماریا در را بینند و سرش را بیرون بیرد گلوله سوم را آتش کرد . سنیوریا ماریا همانجا کنار در بزمین افتاد ولنگه در رارها کرد ...

در اثر برخورد جسد ماریا لنگه در اطاق از هم کشوده شد و محکم به دیوار مقابل خورد .

میخائیل سایه کسی را که با سرعت خود را کنار کشید تشخیص داد ، با سرعت از اطاق بیرون پرید و لیزا را دید که میخواهد بگریند .

میخائیل همه چیز را فهمید لیزا که این همه فتنه را بپا کرد بود برای تماسای صحنه های فجایع خود ساخته اش آمده بود .

میخائیل با سرعت برق دستش را بالا آورد و گلوله چهارم را هم بروی این زن فاسد شلیک کرد، تالا اقل خدمتی به اجتماع عمومی کرده باشد و عده ای را از شر وجود پر گزندش آسوده نماید ، گلوله پنجم آماده شلیک بود . هنگامی که یك

گروه پلیس آذیر کشان تردیک میشدند میخاییل تصمیمش را
کرفت، و با شلیک گلوله پنجم به زندگی خودش خاتمه داد .
زیرا آتشی که از شعله های هوس یک مادر گناهکار
زبانه کشیده بود قربانی های یشتری لازم داشت و آتش گناه
او دامن یک خانواده را سوخت و به نابودی کشید .

پایان





آقای رضا همراه از نویسنده‌گان و مترجمین
زبردست و پرکار تشوره‌ها است.
خدمات فرهنگی و مطبوعاتی خود را از
سالها پیش با عشق و علاقه‌ی خاصی شروع کرده و هنوز هم
با همان شدت و پشتکار ادامه میدهد.

اکثر ترجمه‌ها و مقالات ایشان در مجله‌های
روشنفکر، سپید و سیاه، اطلاعات هفتگی، تهران‌المعور
و امید ایران چاپ و قسمی نیز بصورت نمايشنامه و سیاه
رادیو ایران پخته شده است. مدت‌ها نیز سردبیری نشریات
منطقه کشور را عهده دار بوده. در رشته روزنامه‌نگاری
دارای درجه لیسانس است و رویه مرتفعه مترجمی است توانا
و نویسنده‌ایست صاحب ذوق و موفق که نویسنده‌گی را
صرف‌نظر از جنبه معنوی برای اداره زندگی انتخاب کرده

بهای: ۳۰ ریال

ناشر



تهران خیابان فردوسی پشت بانک رهنسی کوچه بخت شماره ۵